کلیات خاشع

دہلی خانقاہ قطب صاحب
مرزا سکندر بخت

دیوان خان مبارک

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جلالت نطق را کلک از بنان انداخته
حیرت وصفت بیانرا از زبان انداخته

در جهان شوق تو خورشید را طفل جنونش
چون کلاه از دلخوشی بر آسمان انداخته

گرد دامان عدم را کرده اکسیر وجود
از علو شان نظر بر خاکیان انداخته

شور عشق افکنده بر سر جان موج طبع را
کشتی دلها به بحر بیکران انداخته

اضطراب ذوق وجدان خیال و عقل را
همچو دل در سینه راز نهان انداخته

داده ... سامان حسن عالم سوز را
آتشی بر خان و مان عاشقان انداخته

از کشش‌های شوق خویش بیدلانرا
گرد شور و بر سر کون و مکان انداخته

هر که عدل و کرم بر روی هر دل کرده باز
مسند شاهنشهی بر لامکان انداخته

داده پاداش عمل اکرام را از جود خویش
مایه همت بجیب بحر و کان انداخته

همچو نقش پا غرور سرکشان از کار کی
در ره عجز تو جسم ناتوان انداخته

ذیل عفوت هر نفس تا دیده روی انفعال
پرده‌ها بر روی کار عاصیان انداخته

التفات جذبه‌ات سودائیان عشق را
بر کنار از ورطهٔ سود و زیان انداخته

پیش درگاه جلالت بس شهنشاه و گدا
همچو مهر و ماه سر بر آستان انداخته

سروران ملک حشمت را نهیب حکم تو
از سریر شوکت نام و نشان انداخته

چهرهٔ صنع تو چون عقل دوراندیش را
در طلسم حیرت وضع جهان انداخته

نشأهٔ شوقت دو عالم را بدامان فنا
قطره‌سان از دیدهٔ دریاکشان انداخته

قوت حمدت کجا اندیشهٔ نطق از کجا
روستایی عقل حرفی در میان انداخته

عجز او هاتف جمالت در گلستان جهان
همچو خاشع بس سخن‌سنج از زبان

در نظر عینیت بحر معنی نیرنگ سراب
صورت هستی ایجاد که تعقیب حباب

جلوهٔ دهر که هر لحظه برنگ دگر است
باد و خاکیست که آمیخته با آتش و آب

غیر سرگشتگی از چرخ کسی کام نیافت
دمی آسوده که کرد دید دلی زین دولاب

گر درین بحر فنا دیدهٔ عبرت باشد
میتوان دید سرانجام خود از چشم حباب

ز در پای عمارت بسر آمد تا کی
پی تعمیر هیولی هستی ای خانه‌خراب

وقت آنست کزین حجره کشی رخت برون — افکنی بر سر هم چند ز سود و اسباب

ای خوش آن عزت فطرت که چو هوا بپرد — خفت از پای سبک بر سر خود در مهتاب

مرغ و ماهی نه در فیض چو محروم نیند — کس چرا در بدر افتد ز پی دانه و آب

نبود جز بسر خوان کرم کس مهمان — که بهر سفره کسی را نشود عمر حساب

نیست یکذره که بی بهره بود در جود — تابد ... عالم از نور و کرم چون مهتاب

آنکه او را دو جهان شد طفیلی ز ازل — تا ابد هر که بود هست ازو مطلب یاب

مظهر شاهد توحید رسول ثقلین — سرور هر دو جهان داور روز حساب

آن شه صورت و معنی که در احکام دو کون — ایزدش از طلعت خویش امین کرد خطاب

از عدم جلوه ذرات نیامد بوجود — تا که آفتاب شرفش تکیه نشد عالمتاب

شوق او گر نشدی واسطه در روز الست — آشنا حرف نگشتی بسوال و بجواب

از ظهورش بچه جرات سخن آغاز کنم — شاهد راز بر انداخته در پرده نقاب

در چشم دو جهان نقش ز آن سایه نداشت — باورت گر نبود گوش کن از روی صواب

جسم نورانی و ظلمت چه تناسب دارد — سایه در نور نباشد نبود تا که حجاب

گر سوادت شده روشن ز ازل میدانی — که بود منقبتش ترجمه چار کتاب

در ره شرع شریفش که بحق منتهی است — هر غباریست ز هر نقش قدم صد محراب

هر که پیرو نشدش در طلب علم یقین — تشنه لب تا باید ماند بگرداب سراب

کس مبادا که بسوزد بغم ناکامی — که ز حرمان نبود پیش غم هیچ عذاب

آن گروهی که قدم در ره شوقش نزند — گمرهانند سراسر همه کمتر ز دواب

گر نه تعلیم [illegible] خطاش باشد — نسل را قطع کند وای بروز حساب

گر نه در دایره مصلحت اوست جهان — باد یا خاک چه سان ساخته آتش با آب

گر بر آرد سری از شیشه بزم خلقش — غوطها در عرق شرم خورد بوی گلاب

هر او گر نبود باعث پیرایه خلق — میشود از چه ز خورشید فزون بوی گلاب

گر بآبادی عالم نقش حکم کند — روش ظلم چنان سلب شود از اسباب

که درین بحر پر آشوب سراسر شر و شور — نشود منهدم از موج ستم قصر حباب

هر نفس گر نکند لطف دگر مرحمتش — حال دلها ز غم دهر خرابست خراب

یا رسول ثقلین از من بیدل خبری — گز غم و محنت دوران جگرم گشته کباب

میچکد خون شفق ز آینه ام چون رگ ابر — میرود در مژهها تا خیالم خوناب

گر کند جا بدل آینه عکس نفسی — عضو عضوش همه بی تاب شود چون سیماب

از سر ایسکیم حرفی اگر گوش کند / کوه در دشت شود همسفر موج سراب

بسکه از الفت مژگان من آرام ندید / کرده قطع نظر از همدمی چشم پرآب

بسکه از جوش درونم جگر افروخته است / هر سر موی بود در بدنم تیر شهاب

کس ندیدست چو من سوخته جانی بجهان / کز ملاقات [illegible] تنم درد بود [illegible]

در وفا بسکه کشیدم ز جفا بار ستم / استخوان [illegible] تنم زرم بود چون [illegible]

خجلت معصیتم خود ز حسابت برون / آه اگر لطف تو یاری نکند روز حساب

دور از سایه خود در صف حشرم مپسند / که من روی سیه را نبود تاب عتاب

در سوال عملم حرف تمام است که نیست / غیر خاموشی از خجلت بلبم هیچ جواب

ای که از طاعت لطف تو در روز جزا / [illegible] با جمال کند اجر ثواب

خاشع امید شفاعت ز تو دارد مپسند / که ز نومیدی [illegible] دل تشنه رود از لب آب

گر دل از لطف تو خشنود بود گیست گناه / ور نباشد ز تو امید عطا حیف ثواب

بدعا روی کنم از سر اخلاص کنون / که سخن بی ادبی کرد بسی از اطناب

تا که در صحن چمن غنچه گلو تر سازد / تا بود کشت درین بادیه محتاج سحاب

مزرع زندگی دشمن اولاد ترا / برق آن تیغ دهد آب که خون خوار [illegible]

کشید برقع مشکین ز رخ چو شاهد نور — فروغ شعلهٔ آهم چو شمع شد مستور
شد از در آمد خورشید حسن مطلع روز — نهان اشک کواکب ز پیش چشم دور
ز بهر کی شب رومی نگار آورد — ز ابر پنبه کفن ز آسمان ز نم کافور
برای بزم صبوح کهکشان ثریا را — ز طارم فلک از بهر باده چون انگور
بحکم مفتی میخانه از ازل چیدند — صلا زدند برندان بیدل مخمور
بصد طراز گرفتند ساقیان هر سو — چو ماه نو بکف از عکس خویش جام بلور
بقدر حوصله هر کسی به پیمودند — ز باده که زد از روز بر سر منصور
پدید شب پر هوش از طلوع مهر مدام — فتاد بر سر هر ذره از هوای شور
ز پا فتاد یکی از سر نیاز یکجا — نشست دیگری از ناز بر سریر سرور
چو قصد دیدن حیرانیان یکی ناظر — چو حسن صورت مقصود دیگری منظور
گر از خیال تهی مایگان سوداگر — ز غیر فارغ و با یار در حریم حضور
چو برگ گل بلب دلبران مهر آئین — گهی حکایت عشاق بی نوا مذکور
گه از دورنگی ایام بر دوستی دشمن — چو جان خویش اسیران بکنج غم مهجور

که از نسیم نفس مهوشان سیم اندام   ز اختلاف هوا همچو برگ گل رنجور

ز پیچ و تاب دل از دست دادگان غم   به بزم شوق گهی بیقرار و گاه صبور

چو عکس خود ز صفای جمال یکدیگر   ز رشک رنگ خویش شاهدان مخمور

که بدین بهار گلرخان دایم   به دلربایی [illegible] یکبار از جهان معذور

ز جوشش آتش غم رفته آه تا یک لب   ز مجمر دل [illegible] اتفاق همچو دود بخور

ز عکس عارض خوبان و سایه خط و زلف   هزار ذره در آغوشش هم ز ظلمت و نور

صبا گشوده گره گاهی از دل غنچه   لب شاخ بسته ثمر بار بخندید گاه دلبر

چو دلبران جفا پیشه شاهدان چمن   به زور [illegible] هر یک بخویشتن مغرور

فکنده خوی برخ از ریزهای شبنم گل   ز ناز چین بجبین و ز عشوه مست غرور

ز گوش هوش بتاثیر لحن داودی   نوای [illegible] مرغ چمن شنیده زبور

فرو گرفته تن از موی سر چو مجنون بید   بروی لیلی گلزار همچو طره حور

به نسبت قد خوبان ز نو رسان چمن   گرفته سرو ز هر برگ مصرعی منشور

بجان و دل زده آتش ز دست آهی   ز تاب جوهر آزادگی چنار [illegible]

ز عکس سبزه نو خیز آب سنجابی   گهی که کرده [illegible] بهای [illegible]

بدست شوخی موج از دو گوشه جدول ... فکنده غاشیه بر دوش خویشتن بمرور

عیان ز دیده چشم حباب ایماها ... ز موج آب ز امواج نکتها مستور

ز عکس عارض گلها بزم عالم آب ... حباب پر شده اندی چو شیشهای بلور

بجز تو حالت دل داده گرد باد چو آه ... که هر نفس شده ویران و هر نفس معمور

ز عکس لاله بهر سو کار گوکبی در دشت ... فتاده آتش سوزان بجان کوه چو طور

ز شور جلوه شیرین فتاده بس فرهاد ... بکوهسار ز پا ز خم تیشه ایمن تا بسور

ز تاب طلعت لیلی نشسته بس مجنون ... بسان سایه اندیشه در بیابان غور

بسی لباس کشید جلوه حسن و عشق ولی ... چو جان و تن شده رسوائیی یکی مستور

مرا که هست بسر مایه خرد سودا ... مرا که هست جنون پرتو ضمیر شعور

ز پای تا بسر چشم شد حیرانی ... بروی جلوه هر یک ز غایبان و حضور

نشستی بزانوی اندیشه ام گذاشته حال ... کهم چه هست حاصل ازین نیش و نوش پر شور

که گشت مبدع این جلوهای رنگارنگ ... چه بود مطلب ازین گونه گونه سرو ظهور

بسان آینه من در سریر حیرانی ... که گرد جوهر گلی جلوه آتش سلام زدور

پس از تعجب بسیار در سخن آمد ... که ای چو مهر تو از طلعت وفا مشهور

چو عکس پرده ز خود تاب حیرت تو مرا | که هست سرخط پیشانی توام دستور
شراب شوق ترا کرده اینچنین حیران | وگرنه هست سبب جستن از تو تنگ دور
سبب کدام و جهت چیست خود تو میدانی | که از مکنون ما نیست هیچکس مسطور
ز نور پرتو حسن ازل هویدا شد | ز عشق تو آدم هر انگیز در عدم [illegible]
ضیای نور خدا رهنمای راه هدی | شفیع روز جزا سرور اناث و ذکور

محمد عربی آنکه بی اجازت او
نکرد منشی تقدیر لفظ کن مذکور

رسیده است بجایی که نقشبند ازل | بود ز رسم تو نقش مثال او معذور
دلیل گم شدن سایه اش بود در روش | ز قرب صورت معنی اگر تیقنی دور
بجز تجلی دیدار در میان نبود | ز نور چشم اگر پرتوی فتد بر نور
فروغ دیدنیش ز امتیاز بود | طراز تاج سرافراز بودن جمهور
در آسمان و زمین پیش از آنکه مخلوقی | شود بطاعت حق عز شانه مامور
بزر نوشت ز خط شعاع چون خورشید | بلوح جبهه ذرات رای او دستور
خیال کرده بدل مطلعی بنهان گرفت | بآن امید که خواند چنین بزم حضور

زهی گناه جهان از نبوتت محصور
دل خراب زیاد شفاعتت معمور

ز رشح ابر خیالت به بحر دل چو صدف — بود ز نفس ز گهرهای معنوی گنجور
ولی ز حیدری و یادت چنان بود که شود — بلند ز اهل یکی خانه شور ماتم و سور
اگر نه مصلح حکم تو در میان باشد — با ختلاف طبایع ز هم کنند نفور
بلوح خاطر هر کس که شد رقم ثابت — ز بس که هست سوادش چو چشمه پر نور
نظر باختر صبح بیاض هر سحرش — طلوع مهر بود در کمال عین قصور
بود عنایت عون تو از ازل تا حشر — بود عزیمت عزم تو تا ابد منصور
گدای درگه احسان تست جوهر گل — که بر کفش نبود از چرخ کاسه چون فغفور
چنان ز پایه قدر تو شد پامال — چنان ز قصر جلال تو هست آفت دور
که گر ز چرخ بود در پناه ایوانش — زبان شیشه بهم بشکند ز سنگ فتور
بهر صباح و مسا خادم افق فکند — به پیش طاق جلال تو اطلس و سمور
ز هر چه هست در اندیشه قدرت تقدیر — بدون واسطه عزم ترا بود مقدور
شهنشهی که اگر عامل فلک بیند — که از نظام و نسق حاکم ترا از دور

بیک دقیقه تا آخر رساند از اول | هر آنچه هست مدارج زیاقیات شهور
زهی تمرد حکم تو مایهٔ ذلت | زهی اطاعت شرع تو افتخار صدور
شنیده‌اند تا ز تو دنیای دون خویش مست | به پیچ و تاب در آمد ز انقلاب دهور
ز انتقام تو در بزم عیش می‌نالد | گهی ز ناخوش کوش و خروش دل طنبور
بروز حشر بپای شفاعت تو فتد | هر آن تنی که روان میشود ز نفخهٔ صور
بزیر خاک سلیمان ز عدل شامل تو | باب دیده بشوید غبار خاطر مور
ز بیم حملهٔ شاهین عدل و انصافت | عقاب چرخ گریزد بسایهٔ عصفور
چو نیست وصف ترا پایان پی آن بهتر | که یک دو حرف ز احوال خود کنم مذکور
شکایت غم دل ما که در میان آرم | مرا که نیست بغیر از تو هیچکس منظور
روا مدار که ز آب نیاز و آتش شوق | چو شمع [illegible] سازم [illegible]
در آرزوی جمالت ز چشم حسرت دل | بجای آب روانست سیل اشک [illegible]
بیاد خود تو [illegible] حال اگر نیکی که بود | تمام شوق ز دیدار چون تویی مهجور
دلم که آینه سان دیده‌اش بهم [illegible] | بخاطرش نکند غیر جلوهٔ تو خطور
اگر بیاد تو یک لحظه بگذرد عمرم | بدست خویش کنم زنده خویش را در گور

ز بعد ثنا، رویا همین قصیده بود ‌ ‌ ‌ که گفته است بمدح تو عرفی مغرور

بیک نگاه هم اگر بر سر سخن آری ‌ ‌ ‌ ز ملک نظم بگیرد طبیعتم منشور

لبیکان مردمک دیده آفتاب بود ‌ ‌ ‌ ز تیره روزی من عاجز از شب دیجور

بهیچ وجه بجوید اختیار رخصت مرا ‌ ‌ ‌ بدست خویشتن از نفس کافرم مجبور

ز زخم تیغ جفاهای تا بسر جانم ‌ ‌ ‌ لبالب است چو گل از جراحت ناسور

در آن دمی که سر آسیمه و پریشان حال ‌ ‌ ‌ برون کنند سر از جیب خاک اهل قبور

برغم دشمن خاشع حزین نمیخواهم ‌ ‌ ‌ که در جوار تو با دوستان شود محشور

کسی که واله دیدار تست در محشر ‌ ‌ ‌ نه بیم باشدش از مالک و امید از حور

مباد آنکه فضولی کنند ز طول کلام ‌ ‌ ‌ زبان که هست بکام از برای عجز و قصور

شکستم آینه نطق زانفعال چو رنگ ‌ ‌ ‌ که انکسار بود در ستایش تو ضرور

چه قدر تست زبان مرا که بهر دعا ‌ ‌ ‌ چنین بگوید یا آنچنان کند مذکور

هر آنکه با تو نکرد است از ازل بیعت ‌ ‌ ‌ مباد تا بابد دستش از گریبان دور

آورده خموشی لب حرف قلم را ‌ ‌ ‌ تا شرح کند صورت حال شب غم را

از دل چه نگارم که درین قصه جانسوز … آغاز با انجام رسانیده رقم را

با ما الم امروز سر و کار ندارد … عمریست که با ما سر و کار است الم را

نگذشته درین عرصه زمانی که ز آشوب … غم عرض نداده است بدل خیل و حشم را

دیده است ز بس سکه [illegible] … دانسته تسلط بن ایام ستم را

نگذار که از دست روم یاور من کن … شاهنشه دین میر عرب فخر عجم را

بخشنده کام دو جهان شاه ولایت … کز عدل و کرم داده شرف عدل و کرم را

آن کام روائی که اگر حسن بیانش … سرمایه تاثیر دهد قوت دم را

فیض اثر ناطقه در محفل امکان … دُرِ صدف گوش کند جذر اصم را

آن مصدر اعجاز که لای دم تیغش … جان کرده بدل صورت الف نعم را

چون شعله الماس اگر بر سر گردون … مأمور به یک حمله کند تیغ دو دم را

مانند شرر یک یک اجزای وجودش … از تفرقه گیرند همه راه عدم را

در کشت دل دشمنش از کین اثر مهرش … چون سایه کند محو هوا هیات نم را

چون طفل شود خاک نشین در قدر ... ش … گر راست کند پیر فلک قامت خم را

هر دل که از او یافته سرمایه همت … چون مشت زده بر دهن حرص درم را

آنکس که گدای در او گشته نیارد / تکلیف زبان نام کی و حاتم و جم را
از رشک سخا میکشی و حسرت جودش / جایی که گهر بار کشند ابر کرم را
زانگونه زند موج بهم دست تاسف / گز آبله لبریز نماید کف یم را
افروخته روی کرم از فیض نثارش / آموخته همت کفش ارباب همم را
در آینه هر تیره با خویش حد وشش / چون نور نظر دیده به یک جلوه قدم را
ای آنکه ز دریافتن جوهر ذاتت / اندیشه ات افراشته از وهم علم را
رو آینه از دل ادراک بدست آر / تا جلوه دهم صورت برهان حکم را
احساس کی کجا و خبر از هستی مطلق / ره نیست درین مرتبه کیفیت و کم را
ای وای بر آن کعبه بیحاصل دل آوارهی / گر دوستیت نشکندش لات و صنم را
پروانه شمع تو بود گردش دوران / مقصود تو مقصود تویی طوف حرم را
یاد فرح افزای بهشت سر کویت / بارد دل نظاره کند سیر ارم را
طیران نکند مرغ دل حاسد جاهت / گر حوصله اش دانه کند صفر رقم را
بدخواه تو شمعیست که در محفل ماتم / افروخته در کاهش خود شعله دم را
در کشور عدل تو که نوبت زده انصاف / جز گرگ کس شبانی نکند فوج غنم را

[illegible]

بحر لطف تو به دو جهان داد رخصت	از پای در افتادن اصناف امم را
پیغام نسیم سحر گلشن خلقت	پهلوش تراز غنچه کند قوت شمم را
تقدیم شفا در قدم حمد تو افتد	چون لطف تو پرسش کند احوال سقم را
چشمش اگر از حلقه فتراک تو یابد	آهو بشل صید کند شیر اجم را
خاشع چه سرود این چه نوا این چه ترانه است	بی پرده از این پیش مکن صوت و نغم را
نطق تو و مداحی او این چه خیالست	تا چند سیه روی کنی لوح و قلم را
هشدار که در عرصه مدحت کری او	تنها نه همین نیست رجال دو نعم را
جبریل امین قوت تقریر ندارد	اینجاست که در دیدن بدل ناطقه دم را
شاها نظری سوی گدای در خود کن	رحمی که بمن جور بسی رفته ستم را
لطفی که جفای فلک از جور عزیزی	چون لاله رو به سیه کرده انیسم شب غم را
امیدم از احسان تو و لطف تو این نیست	کز طالع من دور کنی بخت دژم را
مگذار که طوطی شکر خای تو بیند	این سرکه فروشان گرفتار درم را
مپسند که مداح شوم همچو گدایان	این قوم فرومایه حمال شکم را
خاشع بدعا دست برآر از دل پر درد	زین بیش مده طول ز اطناب رقم را

[illegible]

در حل بی پا و سر کشور هستی | تا هست نشان قبهٔ این گشته خیم را
بدخواه تو از کرم روی پای وجود | سرکرده بود قافلهٔ راه عدم را

دگر بهار بامید فیض بی تاخیر | چو غنچه کرده دلم را الفتح تو به دلیر
ز جوش نشاء کیفیت هوا چون گل | تمام موج بود می بساغر تصویر
ز بسکه صحبت حالست خالی گلشن | لباللبت چمن از زبان بی تقریر
بغیر این نشود گفتگوی بلبل مست | که در صبوحی دوران گل مکن تاخیر
بنوش بادهٔ گلگون بکام دل امروز | که کرده شیشه ز ایام سرخوشی شبگیر
درین جهان خراب از خراب باشی به | که چار رکن بدن نیست قابل تعمیر
ز راح روح بپرور که جسم خاکی ما | مثال نقش بر آبی بود بچشم بصیر
مدار دست ز دامان عیش و عشرت گیر | بنوش باده که تا میکشی نفس شد دیر
ازان می که اگر عکس افکند در حال | بوجد آورد اسرار در دل تصویر
ازان می که صفایش چو در نظر آید | رموز معنی صورت در آورد بضمیر
ازان می که چکد از قصور تابش | ز آب آینه بر خاک آفتاب منیر

ازآن می که اگر بر زمین چکد سازد
زتاب آتش چون آب خاک گیر

ازآن می که رساند بکام دل دلرا
نه آن می که شود جان ز خوردنش دلگیر

ازآن می که نماند زنیت هستی را
ازآن می که بسوزد متاع تزویر

ازآن می که مرا مست کرده در گفتار
ز شوق مدح شهنشاه بی مثال و نظیر

علی وصی نبی حاکم قضا شه دین
که هست تابع عزمش اراده تقدیر

ز نقش سنگ صنم خانه دارد از وی عار
ور آن دلی که نکرده است مهر او تاثیر

دلی که نیست هوا خواه گلشن شوقش
همیشه هست بچنگ غم زمانه اسیر

حسود تیره درونش درین چمن همه عمر
لبان غنچه بپیکان غم بود دلگیر

بمدح او چو دل خامه تر زبان گردد
رسد بگوشش عطارد ز خط نکتها زریر

زبسکه خاک سر کوی اوست دامنگیر
نسیم بو ز گلستان مکند شبگیر

گذار بر شاهد خلقش اگر بباغ افتد
چو رنگ دامن گل پر شود ز بوی عبیر

بشهر حشمت او گر احاطه پر و نشست
ز جود وا فراو کس ندیده است تغییر

ز ابر جودش اگر قطره چکد طاوس
در آب دانه بجوید چو مرغ ماهی گیر

رسیده است بفیضش ز ذره تا خورشید
که هست ... ما یه قلیل و کثیر

[illegible]

رسد بخاطر اندیشه گر مصوّر را ۱۰ ضمیر مهر منیرش بجالت تحریر
ز انقلاب خطوط شعاع چون خورشید نگاه خامه شود خیره از رخ تصویر
... قضایی اعانتش قدرت برای معرکه آرائی عدم تقدیر
بزور بازوی او خصم بی سعادت را زره فکند بگردن ز جوهر شمشیر
گذر کند چو خیال سنانش از زره ز جوشش دل پر داغ خصم او چو ...
ز بعد مرگ هم از ذره ذره خاک کشش صدای سوختن آید بگوش عالم گیر
ز آب و تاب بود معنی آنچنان روشن ز لفظ او که اگر مستمع کند تقریر
بگوش آفت سنگینش رسد تا که رموز را کند از درک دیده بی تاخیر
ز بسکه تشنه بخون خود است دشمن او چو شخص عمر اجل تشنه است از جان سیر
زبان خامه بحرف آشنا نمیگردید اگر نه مدحت او بود باعث تحریر
چگونه گشت روان نقد مهر در عالم اگر نه خاک درش هست مایه اکسیر
نه کهکشان بود این کز فلک نمایانست کمر ببسته است ز زر عدل شاه ملک زنجیر
شها پرست دلم از شکایت گردون که از جفا غم دوران نمیکند تقصیر
ز شمع روی تو دم پرتوی عنایت کن که غوطه ور شده روزم بلجه ای شب قیر

[illegible]

چگونه لب گشاید زبان احوالم — که جوشش میزند از سینه تاب تقریر

امان نمید هدم روزگار کم فرصت — که آورم طلب از دل چو عندلیب صفیر

چگونه صید شود معنیم درین صورت — که بی مجال کمین صید کس گران نخجیر

هنر ز ترد تبعی و تلاش کار از پیش — چو بخت یار نباشد چه حاصل از تدبیر

فغان که از اثر نارسائی طالع — بدست ناله نیفتاد دامن تاثیر

به چون بلندی اقبال و پستی طالع — که فیض قرب شهم کرده در زمانه فقیر

سپهر مخترع جور گشته در عهدم — که کرده است خرابم ز دولت تعمیر

نوید شاهی و قرب حضور ناکامی — دگر گرانست بخرج چرخ در میان تقصیر

بدین شکسته دلی چون سخن درست آید — کجاست انوری و عرفی و کمال و ظهیر

که از تغیر احوال و عدم ردائی من — نیاورند که آرند بر زبان تقریر

چه حالی کشم ای چرخ خود بگو که چها — ز ماکسان متقید باعتبار امیر

ز حیله بازی و نیرنگ این گروه فضول — دو رنگ چون شب و روز اند از جهان تاثیر

بزعم هم همه افزون ز بوعلی لیکن — نه مستمع کس از ایشان نه نکته دان نه بصیر

شها پناهی ازین قوم اهل معنی را — که گشته تنگ ازین خانه عرصه تصویر

١١

توجهی کن و مستغنیم کن از عالم | که پا بدامن دل بشکنم چو موج حصیر
زپا فتاده ام از دست چرخ ای سرور | بلطف خود که ز خاک مذلتم برگیر
گدای درگه خود را چنان کن از احسان | که بی نیاز بود از در امیر و وزیر
زبان بکام کش از گفتگو کنون خاشع | که در دعا نتوان کرد بیش ازین تاخیر
برآر دست دعا تا که خوانی از اجلال | برای نیستی جان دشمنش تکبیر
همیشه تا که درین بحر اخضر پرشور | شود حباب و گهر بسته از سحاب مطیر
بآبرو چو گهر زنده باد احبابت | حباب وار عدویت ز عمر باشد سیر

بر سرم پنجه خورشید نگاری زده باز | گل داغی که چو شمعم همه تن سوز و گداز
چه نگاری که ببال بردن عاشق دارد | سحر هر شیوه حسنش بروش صد اعجاز
آشنا شوخ نگاهی که ز پیکان نگهش | میزند جوش بهم خون دل ناز و نیاز
بیوفایش بصد رنگ پریشانی عمر | در گلستان تمنای دل از گل ممتاز
سرو را برگ دگر برکت هر عضو بود | به نیاز روش جلوه آن مایه ناز
دل محمود غلام [illegible] خال لبش | بنده ذوق خیال سخنش جان ایاز

[illegible]

عشوه اش پادشه خطهٔ بنگاله چین / غمزه اش ترک سیه مست صف لشکر ناز

حرف لطفش چه زنم شرح عتابش چه کنم / پای تا سر همه آشوب دل اهل نیاز

شبی از دوری آن عمر دلم تاب نداشت / چه شبی معنی پیچیده آن زلف دراز

در چنین تیره شب از بخت نمی شد نفسی / تا لب بی اثر ناله فغانم دمساز

همچو دل در شکن حلقه همراه نبود / بجز غمم همدم و غیر از نفسم محرم راز

بسکه خاموشیم از شوق برآورد فغان / طایر هوشم ربود از سر شورم پرواز

دیده در خواب شد از خاک دری روشن دل / که در او سوده جبین عجز فلک روی نیاز

بنظر آمدم آن روضه که در بیداری / داشت دل از شرفش طوف کنان بهر خود ناز

من در آن عالم حیرت چو نگه رفته ز هوش / که بگوشش دلم آمد ز ندایی آواز

کای نه پیموده طریق روش سیر و سلوک / وی ندانسته ره و رسم حقیقت ز مجاز

کوره آورد و چه شد شیوهٔ عرض اخلاص / زود از خجلت تقصیر ثنا کن آغاز

جستم از جا و لشکرانه این واقعه ام / جبهه شد در قدم مژده دل روی نیاز

کس به تعبیر دگر فکر پریشان نکند / که درین باب سخن کرده سر حرفی باز

نه بعیش نظر صاحب آن روضه قسم / که ز خوابم [illegible] لطف الله افسانه طراز

سرفراز دو جهان قبله دین شاه نجف / مسندآرای علو شرف محفل راز

آنکه مانند کبوتر بطواف حرمش / مرغ روح دل جبریل بود در پرواز

آنکه در عالم فیض ابد احسانش / آشنایی ننمودست بانجام آغاز

آنکه گلبرگ لب شاهد حسن خلقش / شود از مهر چو با لطف تبسم دمساز

غنچه عقده دلها گل خورشید شود / در گلستان محبت ز بهار اعجاز

یکدم از فیض بود صبح که از بارگهش / میکند پنجه خورشید در این گلشن باز

عقل اول که ز خاصان حریم ازلست / نغمت در محفل عامش بکسی محرم راز

صیقلش گر نشود موج غبار در او / افتد آیینه خورشید ز چشم پرداز

سجده شکر ورودش اگر واجب بود / روی بر کعبه نمی‌بست کس احرام نماز

ذات بی‌شبه و نظیرش که بود والی حق / در امور نسق دهر ندارد انباز

گر نه از رایض حکمش جگر داشت هراس / خنگ گردون که سرآمد بود در تک و تاز

تا ابد در قدم اول تحریک ازل / سر نمیکرد برون سیر نشیش ز فراز

مفتی امر شش اگر نهی مقامات کند / نغمه در پرده شود منزوی گوشه ساز

صعوه گر دام [illegible] امدادش اگر جنگ زند / طعمه خویش برون آورد از چنگل باز

ای که از عدل تو در راه نظام دو جهان | پای ظلم است مکافات کشش دست انداز

چه بگویم که چها دیده‌ام از بازی چرخ | چه بگویم که چها میکند این شعبده باز

سرورا این سر دونان ز سر جنبش ست | ناکسان را ز کسان کرده نوعی ممتاز

که بهر گلبن فطرت شده صد گل چون خار | در گلستان جهان تیغ زبان دراز

سهو کردم چه خطا بود که از من سر زد | بر که ادب شدم ازین حرف بیم خوف

منکه از روی سیاهم بچه رو شکوه کنم | چون نخواهم ز جناب تو شفاعت به نیاز

خاشع و خاضع و خجلت زده و منفعلم | عضو عضوم بود آمیخته سوز و گداز

میپسندم بصحبت اهل محبت تو مبید | که باخلاص غلام توام ای بنده نواز

قصه کوته کنم و دست بر آرم بدعا | که شد از بی ادبی همچو زبان حرف دراز

تا مکونین موالید درین مهد بود | فصل با فصل زمان تیر کواکب دمساز

از عدم آنکه که ولای تو نیارد بوجود | دو جهانش ز کرم قطع کند چون دم گاز

نیست می نوشی این بزم بمقدور مدام | مصلحت نیست حریفان که زرود از کف جام

غافل از گردش دوران نتوان شد غافل | که بیک چشم زدن بزم شود تمام است تمام

۱۴

بسر و برگ خود آن به که ننالیم چو گل — که فرو روز دگر از ما نه نشان و نه نام

اعتبارات جهان عاریتی عاریتست — یعنی از دهر کسی کام نمی بیند کام

جلوه گاهی بهوای نفسی سیارست — روشنست این که شرر را چه بقدر است دوام

ما کیانیم ز نما و در اقلیم وجود — آفتاب نفس عمر بود بر لب بام

صورت حال عیانست گر آگاه شوی — خارج از معنی دور فلک مینا فام

لیک مانند شب تیره دلان روز ترا — در جهان اثر فیض نه صبح است و نه شام

آری آری از ازل قوت شبانه — نکهت غنچه دل را ننمود استشمام

بی نصیب است ز بوی گل پیغام بهار — هر دماغی که خلل یافت ز تصدیع زکام

شوق یعقوب اگر چاک گریبان نشدی — بوی پیراهن یوسف نرساندی بمشام

اهل غفلت دگر و اهل محبت دگرند — این گروهی بشکل همه سوام و هوام

آن گروهی همه از قید علایق رسته — گرده چون نقش جبین بر در میخانه مقام

وه چه میخانه میش آب رخ آتش طور — قدحش آینه جلوه وحی و الهام

ساقیش مرحمت ساقی کوثر که بود — لطف او منشار در یاد لی فیض مدام

آنکه سرگرم چو خورشید ز تکبیر عطاوست — سر هر ذره ز آغاز جهان تا انجام

[illegible]

متنعّم ز عطایش چه وضیع و چه شریف / متنعّم ز نوالش چه خواص و چه عوام

کام بخشش چنان عام که در هر دو جهان / یک زبان نیست ز شکر کرم او ناکام

حیرتش آینه سان سد سکندر بودی / خضر اگر در ره شوقش نزدی از سر گام

از نظام و نسق مفتی امر و نهیش / تا که ممتاز حلال است بگیتی ز حرام

میبرد در خور خود هر که بود روز بروز / قسمت خویشتن از مطبخ او پخته و خام

شهرت حاتم طی پیش گدای در او / گفت آوازه کشود است بدریوزه نام

الله الله چه حدیث است زبان را بر لب / همتش را بسخا گر نبود از اکرام

گر نه اقبال طلوع گهر خورشید بخشش / نبود از زمین شرف هر سلسله پیوند نظام

در محیط ابد فیض رها میکردید / از کف صبح ازل دامن موج ایام

پیش خورشید ضمیرش که بود عین ضیا / مهر انور بید هلال آمده چون ماه تمام

کیست خورشید که بیتاب ز شوقش نبود / که بود زآتش شوقش فلک بی آرام

بنود حکمش اگر حاکم اقلیم وجود / اقتدار بی نسقی کشور هستی ز نظام

بر در قصر جلالش نه همین چون کیوان / آفتاب از سر اخلاص غلام است غلام

که بود گوشش را آواز نهیب عظمتش / حلقه چو بهم [illegible] هم حدم تیغ بهرام

[illegible]

شود از نوا همه انگشت شهادت دو جهان | ذو الفقار غضب او چو بر آید ز نیام
پای حکمش بندی گر رکاب مه نو | ابرش چرخ گرفتی ز کف زمام
عاجزان را حمایت چو قوی بال کند | چشم شهباز شود دانه منقار حمام
سر کنم ناله و افغان که سرود غزلی | بلب زمزمه شوق رساند پیام
ای ز سودای سر زلف تو دل بی آرام | همچو مرغی که بود در شکن حلقه دام
در وفا گرچه شکایت ز جفا نیست حلال | زندگی بی تو حرام است حرام است حرام
کو زبانی که بگویم که چها کرد جفا | بی لب لعل تو با دل فلک خون آشام
نیش افعی شده رگها چو زهر دو نیم | تلخ گردیده ز بس بی لب شیرین تو کام
ذره سان تا که ز خورشید تو افتاده جدا | شده روزم شب و عالم دگر و صبح شام
ناله ام فاخته سان چند بگوشت برسد | واو از سرکشی سرو تو ای سیم اندام
در رهت خاک شدم تا کی اغماض کنی | نه سوالی نه جوابی نه علیکی نه سلام
هرگز از ناز نکردی به نیازم نظری | بعد ازین عجز من و مرحمت فرخ انجام
سرورا از ستم جور و جفا چرانم | که شکایت کنم از این دو سه یا چرخ کدام
چرخ سرگشته تر از تو نیستم دار دو دل | از جفا و ستم و جور بود بی آرام

شرمم آید که شکایت بزبان آوردم | کیست گردون که از و شکوه کنم با ایام
سر لطف تو سلامت چه غمش ور دو جهان | گر ثناخوان ترا بخت بود نافرجام
شکر لله که بهمین شرف مدحت تو | کار نظمم همه چون آنجا نیست بکام
سرفرازی چه ازین بیش که در مدح و ثنا | بنده را هست بتوفیق ثنای تو قیام
گرچه امروز سخن بی رونق از بیقدریست | لیک تا حشر عظیم بودش فخر نظام
مدعی گر لب انکار کند باز دهد | خویش را هم بزبان حسد خویش بالزام
مدعا روی نما چند فضولی خاشع | که بود طول سخن نزد خرد عیب کلام
تا که در بزم مکافات بتقدیر قضا | هر کسی را بود از قسمت خود جا و مقام
چون سپند از پی چشم بد خود حاسد تو | در دل آتش سوزنده بود بی آرام

رسید مژده ز احکام عامل تقویم | که روز روز نشاط است و سال سال نعیم
شکفت غنچهٔ دلها ازین نوید چنان | که کرد جوش شکفتن شکیب را تقدیم
ز جوش عیش نباشد عجب درین ایام | که در سماع بود ذره ذره عظم رمیم
بروی صفحهٔ ایام از خطوط شعاع | زمانه میدهد اطفال عیش را تعلیم

[illegible]

بهار کرده ز جوشش گل و شکوفه دگر / نثار بر سر ایام دلخوشی زر و سیم

مگو بهار که چون نوعروس بستان نگار / فتاده مست در آغوش رنگ و بوی نسیم

چو صبح عید که در هر نفس بود مهرش / گشاده روی تر از التفات دست کریم

چنان ز جوشش گل مدعا جهان لبریز / چنان دماغ هوا گاه محو ز عطر شمیم

که هر نفس رسد آواز عطسه اش بگوش / بهر دلی که بود شخصی از خیال مقیم

ز بس بسیط زمین شد بساط عشرت و عیش / ز اقتضای زمان نشاط کوشش صمیم

بنغمه رغبت طبعش چنان بود دمساز / که در هوای خفی پرده میکند تقسیم

ز پای تا بسر از شوق گشته داغ گوش / که کام سامعه شیرین کند ز قول ندیم

امید بسته چنان راه خوف بر دلها / که هیچ راه ندارد به هیچ خاطر بیم

در انتظام چنین روز کار عشرت زا / نموده بخت مرا منزوی چو نقطه جیم

بسر در آمده از آب و تاب حیرانی / بجیب کنج غم افتاده همچو اشک یتیم

سری بزانوی اندیشه من که رو آورد / بسوی غنچه دل باز ریاض فیض نسیم

شکفت خاطر و آن در که هم بیاد آمد / که مهر کرده در او خاکبوس و تسلیم

چه آستان [illegible] در روضه شکوهش / که هست معتکف آنجا بهشت ناز و نعیم

[illegible]

علی وصی نبی آنکه سایه لایزالش را
نیامدست فرو سر بافسر دیهیم

یگانه‌ای که قضا زآفریده مثلش را
رقم نموده ولیکن بروی لوح عدم

زهی جلال و زهی اقتدار و استقلال
تبارک الله ازین منزلت که عرش عظیم

برسم پایه شناسی و ز امتیاز سلوک
به پیش پایه قدرش ستاده در تعظیم

ز کبریای کرامت همیشه گشته رقم
خط برات عطایش بروی صفحه سیم

چو سلسبیل همان فیض میشود جاری
اگر بفرض شود لفظ جود او ترخیم

دگر حکیم مسلسل نگوید از خجلت
ز ابتداع امور حقش که عالم است قدیم

مدور خویش ببیند گلشن آتش را
نمی‌نمود اگر باد خلقش ابراهیم

دهند دست بهم عضو عضو را ز صحت
اگر رواج لطفش رسد بطبع سقیم

نسیم خلقش اگر رو بشعله برخیزد
تمام رو بجحیم آورند اهل نعیم

زند و حق چاشنی پاپوس الفاظش
تمام لب شود از موج کوثر و تسنیم

صریر کلک ز وصف کلام او شاید
که همچو صور دمد روح بر عظام رمیم

چه تازگی که ندارد درین مدیحت او
مفرحم که بود مایه نشاط فهیم

بخاک درگه او ذره گر کند تسلیم
چو آفتاب شود سرفراز هفت اقلیم

16

اگر نداشت شرف از ورود گوهر او — نداشت بهره کس از قبله و طواف حریم

قدر مگوی که در کارخانه جاهش — قضا مقاصد آمال میکند تقسیم

چنان ز عین عنایت همه توجه خاص — چنان ز خلق و مروت بکام لطف عمیم

که تا نموده بسویش سوال روی نیاز — نموده دست عطاش بکام دل تقدیم

بجنب خاطر جودش تناسب دریا — تناسبیست که دارد دل کریم و لئیم

چنان ضعیف ز پهلوی لطف او ست قوی — که کام خویش طلب میکند امید از بیم

زهی ولای تو اسباب خلد را پیش‌رس — زهی عناد تو سرمایه عذاب الیم

حسود جاه ترا کام خنده زهرآلود — دل عدوی تو از غصه همچو پسته دو نیم

معاند تو که در اصل بدگهر افتاد — ذلیل در دو جهانست از خصال ذمیم

شها ز عجز مدیح تو آرزو دارم — که گر رضا دهی از فیض خاص و لطف عمیم

بیک دو بیت کنم وصف نطق گوهربار — که شد بطور معانی ز مدحت تو کلیم

هزار مصرع عم از هر نفس شود ایجاد — بموج خیز خیالی که هست چون تسنیم

شود چو آب روان و بخاک ره ریزد — ز شرم گوهر من قطره قطره در یتیم

ولی چه سود که ادبار روزگار جز غم بخت — ز خوان قسمت گردون نصیب طبع سلیم

شها ز تیرگی بخت خاطری دارم ... که رشک میبردم دل بحال حلقهٔ میم

بشکوه باز چه لب باز میکنی خاشع ... برآر دست بدرگاه واجب التعظیم

همیشه تا که کند اقتضای گردش چرخ ... به نیک و بد بد و نیک زمانه را تقسیم

محب آل تو نومید از امید مباد ... مباد خصم تو فارغ بهیچ وجه از بیم

هلال عید برندان چنین بشارت داد ... که از دماغ جهان رفت خشکی باد

لب هلال ز رخسار مهر عیدی یافت ... گرفت کام دل از بوسه مبارکباد

اگرچه هر شب این ماه عید دیگر بود ... برو ز عید ولی داد میکساران داد

ز جوش صحبت شبها و از عبادت روز ... دو عمر بود درین ماه از برای عباد

ز فیض صحبت او خلق آنچنان آگاه ... که تا شنیده صدا گوش داده فریاد

نداشتند خبر چون ز فیض او اطفال ... که وداع از آن کرد عالمی را شاد

اگرچه صبح وداعش کسی نشاط افزود ... ولی ز شام ز افسوس کی رود از یاد

لطیفه‌ایست نهانی ترا گمان ندانی ... نماز و روزه و حج و زکات و خمس و جهاد

کسی ندیده نسق اینچنین که در عهدش ... بطوع طبع جهان بود مجتنب ز فساد

جهان پیر برآمد ز لوث آلایش / بیمن تربیتش همچو طفل مادرزاد

اگرچه صحبت او جسم گلست جان افزود / تمام روح شد از فیض عام او اجساد

ز آستان قناعت برون هر روز بهار / که هرکه در بدر افتاد از نظر افتاد

ز اهل سوم خجالت بزد شام و سحر / گر آفتاب سخاوت باو رسید امداد

وجود منشا احسان علی شه کونین / که دست همت او کرده جود را ایجاد

مورخ فلک از بدو دهر تا امروز / درین محیط چو او گوهری ندارد یاد

ز فیض عام ابد صیت وسعت خلقش / رسیده است بگوش تناهی ابعاد

ز سیل غم نشود پایمال ویرانی / دلی که گشت ز تعمیر لطف او آباد

گهی که دم زده از ذره پروری خورشید / بعجز کرده ز رای منیر خویش استمداد

بیام چرخ رود در دیار حشمت / چو کودکی بکف آرد عنان گاه عناد

لبش بعجز دم باز گر شود از فیض / بجای شپره خورشید میکند ایجاد

اگر اراده کند بی او درین محفل / کز اختلاف رود از میانه اضداد

چنان شوند طبایع بیکدگر دمساز / که شمع مرده شود زنده غنچه بستان از باد

اگر بآینه لطفش ملایمت بخشد / چو موج آب کند جلوه جوهر فولاد

زهیم صولت منعش بخویش میلرزد — چو برگ بید خزان دیده خنجر جلاد
کشیده دست ز دامان حصر او نقاش — محاسب خرد از نارسائی اعداد
دل از اعانت لطفش بهر ز ورطه هم — بسان کشتی طوفانیان ز باد مراد
بعادت همه روز از هجوم تنهائی — چو دوش با خردم صحبت اتفاق افتاد
پس از شکفتن خاطر سؤال از و کردم — که ای ممیز وضع جهان کون و فساد
کهی که خلعت هستی عطا ز وهاب شد — چرا فتاد زمین از چه آسمان استاد
بخنده گفت که ای مهبط عنایت فیض — چنین سؤال نبی از تو داشت استبعاد
هوای بندگیش بسکه داشت آن در سر — بپای بوسیش این بسکه خاکسار افتاد
درین اراده قضا ز اقتضای احسانش — بوفق خواهش هر یک مرادها [illegible] داد
زحق مریخ که از شوق جای آن دارد — که در حدیقه وصفش غزل کنم انشاد

زهی بکشور عدل تو دل ز غم آزاد
بدام خویش گرفتار از چرا صیاد

صلای لطف تو اعلام عشرت ایام — عطای خلق تو پیغام نوبهار بلاد
اگر بخلق کنی لطف آفرینش را — شوند روح مجرد چو بوی گل اجساد

حسود جاه ترا پرورش دهد دوران — که عاقبت کندش پاره پاره چون شمشاد
شکست دشمن جاهت ز لطف بسیار است — که از فزونی آتش در خطر فولاد
بهر نفس زند دم سرد گرم سوختن است — درون حاسد جاهت چو کوره حداد
مهیمنا ملکا صاحبا خداوندا — مرا که نیست نصیبی ز فیض استعداد
چگونه دم ز مدیح تو میتوانم زد — چگونه داد ثنای تو میتوانم داد
اگرچه این سخنهای تا لب تحقیق — براستی و درستی نظمم بود بنیاد
ولی ز همت مدح تو آنچنان هم نیست — که خود مرید نباشد بطبع من استاد
گر آفتاب توام سایه افکند بر سر — وگر ز لطف توام ذره بود امداد
ز یک تصورم اندیشه میتواند کرد — هزار شاهد معنی بهر نفس ایجاد
شها بمن ثنای تو کی کنم پروا — ز لب گشودن بجای خنده حساد
اگرچه عاشق صادق بسی است لیکن نیست — ز صد هزار یکی در زمانه چون فرهاد
مرا که نیست ز ایام اینقدر فرصت — که یک نفس بود از بند غم دلم آزاد
لبم بحرف حسان آشنا تواند شد — چگونه معنی بیگانه را شوم صیاد
شکست میرسدم بر دل از نفس هر دم — ز بسکه سختی ایام میکند بیداد

[illegible] ... نعمتها که ... [illegible]

... ز ... [illegible] ... ز حسن و کار ازلی ...

از سوال ... تا است بیکسی ... [illegible]

حسود ... از غم ... [illegible] ... اندوه ...

ز چرخ شکوه چه پیش آورم که قابل نیست	ز روزگار چگویم که هست بی‌بنیاد
کرم تو دست بگیری چه آید از گردون	وگرنه داد ز جور و ز بیکسی فریاد
خجل ز وصف جنابم [illegible] نطقی کرد که	بغیر مدح و ثنای توام رود از یاد
چه خاک برد هن از مدح ناکسان نزدم	که جز مدیح تو دیگر مرا نصیب مباد
بعجز و زاری خاشع ز رحمی فرما	که جز کف تو نمیخواهد از کسی استمداد
زبان ز شوق دعا همچو شعله [illegible] ست	وگرنه بر لب نطقم سخن نمی‌استاد
همیشه تا که به عید همچو ابروی یار	بیک کرشمه کند خاطر جهانی شاد
حسود جاه تو از بزم عشق زان دور	که روزگار [illegible] داد ز [illegible] یاد

دل از تو باز نگیرد دلم بآسانی	مرا وفا و ترا بیوفائی ارزانی
من و اطاعت جور و تو و ملامت من	که از وفا نکشیدست کس پشیمانی
چرا چو سرو نباشم ز بند غم آزاد	مرا که جمع بود خاطر از پریشانی
ترا چو لیش نماید اگر نگه تو [illegible]	مجوز صاف ضمیران بغیر حیرانی
کر شخص ز آینه ملک ز خویش نبیند	صفای جبهه و آثار چین پیشانی

شهید آن مژه شوخ کافرآئینم / که صف کشیده و برگشته از مسلمانی
همین نه تیغ تغافل بجان زند خدنگ / مپرس حال دل از عشوهای پنهانی
گرفته دامن دل را خیال آغوشتی / که کرده هر سر موئیش دیده مژگانی
خیال شورش لیلی وشی چو مجنونم / به پهن دشت محبت نموده زندانی
زمانه خانه خرابی چو من ندارد یاد / ز سیل حادثه تا شد بنای ویرانی
عیان نموده بدشمن شکست خویش اول / چو تیغ جوهر من داد لباس عریانی
چو داغ لاله وطن در دل شفق دارد / ز تیره روزی من آفتاب نورانی
نشد که چون قلم مو شود حواس جمع / نشد که از سر من وا شود پریشانی
اگرچه چون گل تر در دم شگفته خاطر لیک / شکسته رنگ بویم زمانه فانی
درین محیط خطرناک کشتی جسم / نه چار موجه آشوب گشته طوفانی
شبی نرفت که بر یاد گلستان وطن / نکرد هر رگ مژگان ز گریه نیسانی
ز بسکه سینه لبالب ز شعله آه است / پر است جیب دل از لعلهای پیکانی
شراب خون دلست و کباب لخت جگر / گهی که میکندم روزگار مهمانی
ازان نیم دمی آسوده در کف گیتی / که بیقرار بود گوهرم ز غلطانی

قسم بزاهد و اوراد او که بی سودست / دلی بدست نیاورده سبحه گردانی

همان ترقی معکوس میکند زاهد / هزار سال اگر کرده ترک حیوانی

چنانکه می کشد از چرخ کج روش طبعم / خوشا موافقت روزگار و نادانی

مباد با لب کس آشنا سخن یارب / که حلقهاست بگوش من از زبان دانی

کسی مباد نواسنج در ریاض جهان / که بلبلست کباب از گل خوش الحانی

شکسته است چو رنگ سخن ز بیقدری / چرا ز خوردن خون کس کشد پشیمانی

ز بسکه نیست تمیزی درین بساط امروز / بچهره کاه ربائی کنند بدخشانی

شده است در نظر گوش این سخن سنجان / متاع اهرمنی همسر سلیمانی

باعتبار ز تحسین خروش بردارند / بنام معتبری شعر پوچ اگر خوانی

ز بینوایی اگر گوهری کشند بگوش / کشند ز ساز نواهای زیر دندانی

ز بس بصورت اعمال خود گرفتارند / همه به بند فلانند و قید بهمانی

نه واقفند ز شیرینی سخن سنجی / نه آگهند ز رنگینی غزلخوانی

بران سرم که دگر بی قضای آگاهی / ثنای کس نکنم جز علی عمرانی

شهی که بر در او نه سپهر گردیده / ز پای تا بسر از شوق سجده پیشانی

ایمان

زمان چرخ شود منتهی بدور انش | حباب را چو کند حفظ او نگهبانی
سحاب دست عطایش شود چو گوهربار | لبان دل کند از فیض قطره عمانی
چو آورد بزبان نام نقطهٔ فیضش | بروی صفحه کند خامه گوهرافشانی
چو حلقه بر در قصر جلالش از اخلاص | نموده پیر فلک اختیار دربانی
بسی چو چرخ نمکدان چینی آیدش | عطای او چو کشد سفره بهر مهمانی
بکاینات ضمیرش اگر نماید رو | کشند پرده ز رخ رازهای پنهانی
کجا بپایهٔ قدرش خیال ره دارد | که حرف میرود از ماورای امکانی
سپاه حشمت او گر شود غبارانگیز | نگه بدیده شود پایمال حیرانی
معذبی که بدوزخ کند ز خلقش یاد | خلیل وار کند آتشش گلستانی
بیاغری که ز مهرش رسید دور از او | زمانه مست بود از شراب روحانی
فلک که حلقه بگوش درش ز ماه نو است | ز داغ بندگیش کرده جبهه نورانی
بوصف او چه گشایم زبان که ادراکش | بفهم اهل خرد نکته‌ایست وجدانی
بسو حرف زدم کی بدامن کنهش | رسیده یا که رسد دست عقل انسانی
شها انیس دل گم گشته یاد تو ورش | مرا چه حد که کنم دعوی ثناخوانی

فسرده خاطرم از محنت و غم دوران بجوش آورم از انشا که میدانی

امیدوار چنانم که از توجه تو کنم بگلشن مدحت هزاردستانی

بغیر در که خود راه دیگرم منما مکن بواسطه‌ام آشنا ز حیرانی

ز اضطراب دلی را مباد از در تو لبان قبله نما میل روی گردانی

خراشهاست دلم را ز روی این مردم که کرده چین جبین شان بدیده پیشانی

ز وضع گردش دوران اگرچه شکوه آرم پیش که حال رفته و آینده نیک میدانی

کجا ز چرخ سیه کاسه شکوه خواهم کرد ز فیض مدح توام بس غذای روحانی

همین ز داغ محبت بسست تا باید چو آفتاب بدوشم لباس عریانی

تو شاهدی که چو آیینه یکسر مو نیست تعلقی بدلم از زمانهٔ فانی

همین بس است من روسیاه عاصی را که بنده ز غلامان خویشتن خوانی

امید خاشع از دست رفته نیست این که از خجالت او روی دل بگردانی

بغیر لطف تو سرمایهٔ نجاتش نیست که نیست حاصل عمرش بجز پشیمانی

همیشه تا که ملال است لازم اندوه مدام تا که بعیش است عشرت ارزانی

موالیان تو یکسر ز بند غم آزاد معاندان تو در بند غصه زندانی

خیال آن مژه شوخ بسکه آفت زاست — ز شور حسن تو در دل بهر نفس غوغاست
ز پیچ و تاب خیال کمند مشکینت — نفس بسینه دل دود آتش سوداست
نرفت یکقدم از دل غم توام بیرون — بفرق داغ چو آرام شعله بر جاست
چو آن حباب که گردد دو تا یکی دریم — بدل هوای تو در سینه با نفس یکجاست
خیال وصل بدل رو نمیدهد هرگز — نصیب ما ز محبت همیشه جور و جفاست
نکرد رحم بعجز نگاه ما هرگز — تغافل تو که مست غرور استغناست
ز دست روز فراق تو در دل شبها — چو شمع پنجه مژگان ز اشک قوت بالاست
نمیرسد بخیال اثر گهی گویی — که تیر ناله ما را پر از پر عنقاست
نه بیم از اجل و نه امید از عمر است — کنون که سایه آن تیغ غمزه بر سر ماست
شب فراق تو بر گرد خویش میگردم — که یاد روی تو در دل چو شمع بزم آراست
گهی که گشت رقم حرف آن میان در دل — سواد مرکز پا در میانه ناپیداست
ز شوق جوهر مشکین تیغ ابروت — همیشه گردن مژگان کشیده بر نقابست
چو موج آبحیات از صفای آن عارض من — شکنج سایه زلف تو از دو سو پیداست

چگونه وصف تو یابی بصیرتان گویم — که این حکایت خورشید و کور مادرزاد است

نفس بسینه مرغ خیالم از شوقت — غزل سرا چو شود شعله بهار نواست

بروز حشر کی از تاب دوزخم پرواست — که خاطرم ز خیال تو جنت المأواست

خروش دل همه از پیچ و تاب آن زلف است — که موج سلسله جنبان شور دریاست

ز غنچه دل پر خون من خبر دارد — کسی که خار ره تو کلیش در دل پاست

چه مانع است فلک را مگر نمیداند — که الفت دل ما و تو شیشه و خاراست

لبالبست چو گل داغ سینه از تو خیال — که پیش ناوک خوبان نشان تیر بلاست

سیاه غمزه بحسب الاشاره نازش — هزار زخم بدل میزند ارجه وراست

همیشه تکیه گهش تیغ نازش مژگانست — ز بسکه غمزه آن چشم مست بی پرواست

مرو ز راه بآرام سینه صافی مست — که همچو بحر بهر جنبشش هزار موج بلاست

ببزم سوختگان شب فراق تو بس — لب آن قدر تو مستانه شعلهام برجاست

رساند سلسله داغ را بآتشش می — که اصل رشته شمعم ز پنبه میناست

تحیرم که گه جلوه با ضیای رخت — چگونه سایه آغوش قامت تو جداست

کباب آتش میگون آن لبم لیکن / لبان غنچه دلم خون ز دست رنگ حناست

چو نار شق شده پنهان نمیتوان کردن / که داغهای دل از چاک سینه‌ام پیداست

همه روز خویش نشستم ز شام هجر و هنوز / ز درد و داغ بجانم چو کوه محنتهاست

چنین که کرده از جور طاقتم را طاق / بر نزد شاه برم گر شکایت بجاست

شه سریر ولایت علی عالیقدر / که مرجع شرف عقد گوهر آباست

بذره دو جهان روشنست این معنی / که در سپهر شرف آفتاب غره والاست

فروغ کوکبه مهر لایزالی او / براه منزل اقصای عشق راهنماست

سپهر منزلتش را ز رتبه آنقدر است / که مهر مقتبس از پرتو شعاع سهاست

بدایت ره قصر جلال او نشود / هر آنچه را که توان گفت پایه اعلاست

ز وسعت طرفی در جهان خشت او / سپهر توی بتو گرد باد یک صحراست

ظهور جلوه او نقشبند امکانست / وجود او سبب عزم موجد اشیاست

نهان ز خاطر او نیست سر لم یزلی / ضمیر انور او لوح رازهای خداست

ز تاب پرتو خورشید او مزاج گرفت / قوام روح که تن را وقایه اجزاست

نه نیست کار جهان بی رضای او صورت — که رای صایب او اقتضای حکم قضاست
بدور مفتی امر عدالت انگیزش — ظهور عفو و عقوبت میان خوف و رجاست
ز فیض اوست محیط نوال را بخشش — که آستین گهربار او محیط سخاست
میان بحر و سحاب سخای او جا نیست — که قطره قطره او لجه لجه دریاست
مسلسلست عنایت ابد ز انعامش — که چین بحر کفش موج خیز ابر بقاست
فروغ پرتو مهرش که جا بدل دارد — بچشم مردم نظاره آبروی حیاست
شکفته تر ز گل عارضست غنچه دل — نسیم صبح هوایش ز بسکه عقده گشاست
بجا می که ز شوقش بود بهار شعاع — بسینه که ز مهرش همیشه بوی وفاست
نفس نفس شود از موج روح تر زایل — نسیم صبحدم دل ز بسکه روح افزاست
ز کاینات هر آنکس ندید ممتاز بینش — چو عینک از همه گردید دیده بیناست
خوش آن زمان که شود سیل اشک ما بالغ — غبار خاک ره او که نور دیده ماست
بغیر عجز نباشد بمدح او تمثیل — که ذات اقدسش از ممکنات مستغناست
شها ثنای تو گفتن ز من کجا آید — که پشت قامت نظمم ز بار عجز دوتاست
چگونه دعوی مدح تو میتوانم کرد — که دم زدن ز نقیض معجز محال خطاست

اگرچه

۲۳ اگرچه مایه برد عقل کل ز ادراکم / ولی صفات تو و فهم من کجا بکجاست
ریاض عشق ندارد چو من سخن سنجی / نوای طبع بلندم باین ترانه گواست
اگرچه کرده پریشان زمانه ام لیکن / کمند آه خیالم چو زلف یار رساست
چو لخت دل که سراسیمه غلطد از دو چ / نشیمنم همه دامان کوه تا صحراست
برای سوختن از زر و شعله بر خرمم / ز آه خویش چو خاشاک بادم [illegible]
ز نامساعدی بخت تیره دل روزم / تمام سستی رفتار چون شب یلداست
ز حد گذشت جفای سپهر دولابی / حواله اش بتو شاها که مستحق سزاست
بداد خاشع سررشته رسن که عمری شد / سرش براه وفا پایمال جور و جفاست
کجا رود بکه حوال خویشتن گوید / که کمترین ز غلامان آستان شماست
نمود سوی دعا رو که گشته گستاخ / نه بسته قافیه هم که مانده است دعاست
مدام تا که فراز از نشیب ممتاز است / همیشه تا که زمین اسفل آسمان اعلاست
موالی تو سرافراز و دشمنت پامال / بآن مثال که گل در سر و خار در پاست

از پیچ و تاب زلف پریشانی حواس / باشد سیاه روز دلم چند در لباس

ما تند وحشت نگه دیده بتان — تا کی خیال داشته باشند زمن هراس

دوران ساده لوح درین گلشن خیال — تا چند مینوای فخامم کند قیاس

ای عندلیب گلشن جوش نوا بیا — چندان بزیر برگ گل از ناله‌ها مکس

کز کثرت شمیم جهان زابهر نفس — صبح دگر پدید شود از دم عطاس

سر کن سرود تازه از طور خواستن — در مدح شاه دین پادشاهی عباس

شاه بلند مرتبه مسند نشین عرش — حیدر که امیر کل امیر افتخار ناس

ای تو نه لیک هست شهی آنکه از ازل — بر ما برای طاعت او فرض شد سپاس

آن مظهر تجلی فیضی که شمع طور — نور از ضمیر انور او کرد اقتباس

آن راز دار معنی صورت که عکس او — مرآت هوش را لذا ازل کرده روشناس

زان بیشتر که چرخ صدف کرد آن گهر — پوشیده در محیط شرف زابرو لباس

پیچد بخود لشتن زخیالش کمال فکر — ره گم کند زیافتن کنه او قیاس

از پیچ و تاب حسرت ادراک جوهرش — در حلقهای آه پریشان شود حواس

گر نهی مشتد طبع کند امر عالیش — آتش بسطح آب کند چون هوا اساس

حکمش برای دور اگر هی زند بچرخ — از سرعت سپهر زپا تا لبش هراس

۲۴

پروین فتد ز دایرهٔ گردش آفتاب | مانند دانه‌ای که جهد از دهان آس
هر که که ره نمود برای حساب روز | از آفتاب پرتو یک ناخن اقتباس
بهر حصاد مزرع عمر حسود او | دهقان چرخ زد بکمر از هلال داس
مستوفی قضا و قدر خواهد ار بغور | عمری زنیم پایهٔ قدرش کند قیاس
شخص خیال از اثر فکر بیشمار | گردد لباس بخت عدو پر در نحاس
خوبان ز تار لباسش اگر خوی برون دهند | آیینه را کنند چراغان از انعکاس
از یاد زلف سنبل گلزار خلق او | در سینه دود آه شود مایهٔ عطاس
از روی یار باز نگردد نگاه شوق | گر منع او نگاه بدارد بدیده پاس
روغن بجای شعله نیارد گذاشت بند | گر نهی او نگاه کند سوی احتباس
گر لفظ حفظ او بود شش هیکل وجود | کاغذ در آب رنگ نبازد ز اندراس
گردون بگردن فرس او نگاه تیز | از رشته‌های تار نظر افکند قطاس
آن تیزگام آهوی مشکین جلوه‌اش | از چابکی نیاید در دیدهٔ قیاس
زین پیش گفتگو نتوان کرد زان غزال | وحشت کند ز حرف و سبک خیزد از حواس
شاها چه تحفه پیشکش آرم من گدا | دست تهی به پیش تو آورده‌ام چو کاس

از کیمیای لطف کنی تا که رشک زر
آورده‌ام بدرگه تو پای نحاس

شاها اگر ز لطف بسویم نظر کنی
آیم چو آفتاب برون از غم لباس

حاجت به بوالفضولی من نیست زانکه هست
نقد سخن بجا و جهانی سخن شناس

بهر چه گاه شیوه عرفی بیان کنم
گاهی چرا خطاب نمایم به بوفراس

خاشع بیا و قصه خود پیش ازین مخوان فزون
دست دعا بلند کن از روی التماس

در طبع تا که هست اثر از امید و بیم
تا هست میل وحشت و آرام از حواس

آسوده در دو کون بود دوستدار تو
باشد عدوی جاه تو از خویش در هراس

ز چرخ بوقلمون دیده‌ام ز بس نیرنگ
تذرو غم شده مرآت خاطرم از زنگ

ز مطلع دگرم روشنست این معنی
که روزگار بگرد است در ستیزه بجنگ

هزار گونه غبار است بر دلم گر زنگ
نگرده آتش رشد کار شانه ارژنگ

اگر خیال محال شکفتگی کردم
ز پیچ و تاب دلم غنچه شد بسینه تنگ

ز بسکه خورده‌ام از روزگار مالش گوش
بچنگ تن بودم تار ناله سیر آهنگ

چو من اسیر بلای ندیده است کسی
به بحر خون دل افتاده‌ام بکام نهنگ

گشوده دیده انجم بکین و میگردد همیشه از پی آزار من سپهر دورنگ

هزار بار بچشم چراغ روشن شد بشام هجر درین خانه زمهر در تنگ

که از فروغ شمر یار و پرتو افشانی نداشتست گل شعله بیش آهن و سنگ

مدبر فلک از نارسایی بختم بخلق میدمد افسون حیله و نیرنگ

میان مردم دنیا غریب بودن من حکایتیست مسلمانی و دیار فرنگ

چگونه شرح نمایم حقیقت احوال چگونه راست بگویم درین جهان دورنگ

سخن بگویم و از اهل جهان از آن ترسم که همچو رنگ به پیچی بغنچه دل تنگ

نگاه بستن عهد تو سر بسر نیرنگ که ضرورت تو در ره وفا همه لنگ

ز اوج طبع زبون در هوای دل خرحال ز فطرت کج دون در طریق خرچنگ

بخانه خانه دل تا که آتش افروزند چو باد فتنه بهر جه میزنند شلنگ

نکرده هیچ یک از راه مدعا کز بسان زاغکه بی نغمه در پی آهنگ

کجا تمیز بد و نیک در جهان میشد اگر نه مصدر ادراک میشدی فرهنگ

چو آب و آینه تا گفته میشود روشن هر آنچه هست از او فی الحقیقه در دل تنگ

شود بهار فضیحت هر آنکه او خود را بغیر آنچه بود وانماید از نیرنگ

بان گنبد پرنور روضهٔ شه دین / خوشش آن گلی که درین گلستان بود رنگ
علی موسی کاظم که گرد جوهر گل / بروضه اش دل قندیل عرش را آونگ
چو روز و شب پی مقصود خویش میگردند / بگرد کعبهٔ او فوج فوج رومی و زنگ
براه کعبهٔ او بسکه هست چشمه چو خضر / ز جاده رشتهٔ عمرش دراز شد فرسنگ
گهی که تیغ عدو سوز او فرود آید / ز فوج فوج ملایک شود بلند سرنگ
چگویم از حرکات غزال توسن او / سپهر آینه بر قیمت آن جهنده سرنگ
گر از هلال فکندش بسینه چون هیکل / زمانه ناخن شیر فلک بجای پلنگ
نگاه میرود از جلوه اش ز حال بحال / خیال میرود از سرعتش ز رنگ برنگ
بصد شتاب رسیده ست از پی مصرع / نکرده فکر بوصفش ز اضطراب درنگ
بود ز شوخی اندام هر سر مویش / سیاه مست کرشمه چو لعبتان فرنگ
بگرد نقش سم چون هلال او ز سبد / زند چو برق اگر سالها سپهر شلنگ
شهامتم که نیاید مدح سنجی تو / لبت همراه سخن گشته فکرتم آهنگ
بروی خاطرم از دل خیال می غلطد / بسان آب که جوشد ز چشمه سار الکنگ
هزار شاهد معنی کنند استقبال / بعزم سیر چو خیزد خیالم از اورنگ

کرشمه زار نباشد چگونه خاطر من / که هست آینه دلبران چابک شنگ

چو دیگران نشوم خوشه‌چین خرمن کس / که هست طبع مرا هم ز نام بخشش ننگ

هزار شکر که چون ناکسان نیم [illegible] / زمانه گرچه مرا کرده در ذنوبش سر [illegible]

بسان آینه روشن شود که جوهر صحبت / اگر کشیده شود تیغ طالعم از زنگ

شها تو شاه غریب‌نوازی و بود خاشع / غریب و بیکس و هجران کشیده و دلتنگ

شود بهار گرش دست گیری از احسان / و گر نه زیر فلک وانمانده‌ایست در سنگ

رسید وقت دعا و به دشمنان نفرین / که آه آتشینه گرم بود چو تیر خدنگ

همیشه تا که کند نوحه بزم غم رنگین / مدام تا که بود ساز و برگ عیش از چنگ

موافقان تو همواره در نشاط و طرب / مخالفان تو پیوسته در غم و غم ننگ

مباد آنکه دمی لذت از حیات برد / بکام دشمن جاه تو شهد باد شرنگ

تاکی ز دست چرخ من زار ناتوان / چون نی ز بزم درد کنم ناله و فغان

گوئی وجود من چو الم از ره عدم / در روزگار آمده با درد توامان

در حیرتم که تا م جوانی ستم نماند / تیر بلا چگونه مرا میکنند نشان

با آنکه هیچ نیست سراپای هستیم
جز اضطراب همچو نسیمم نصیب نیست
ازین شکر دم ز شکایت نمیزدم
از حد گذشته [illegible] های غمم
شبنم نگار و اشک بمژگان قرار نیست
تاثیر خاطرم چه بگویم چه میکند

بر خاطرم شده است خیالم بسی گران
قسمت نشان نداد درین منزلم مکان
می بود اگر ز دهر امانم نفس امان
با بیکسی رفیقم و دورم ز همرهان
جایی نیافتم من بیتابه در جهان
از نام من شکسته شود حرف بر زبان

از بس شکسته است دل دردمند من
ترکیب بند در دل بود بند بند من

از دست پیچ و تاب ستمهای روزگار
دارم مثال روشنی از انقلاب حال
افسوس کز وفا همه صرف امید شد
هر لحظه هر نفس دلم آشفته میشود
غم را پیاله آورد آواز گریه‌ام
نه جلوهٔ ز سرو و نه ز روی دلی ز گل

هر مو بود به پیکرم انگشت زینهار
آسوده‌ام چو گوهر و چون گرد بی‌قرار
عمر عزیز چون نگه چشم انتظار
زان سان که از نسیم شود مضطرب غبار
مانند شور سیل که پیچد بکوهسار
دل خوش کند چگونه کس از حسن نوبهار

پا تا سرم چو شعله ز بس سوز دل گرفت | ریزد بجای اشک ز مژگان من شرار
عنوان بیقراری جانم چو آه خویش | طومار دل شکسته‌ام همچو زلف یار
غافل مباش ای فلک دون که میکنم | بر شاه بیکسان غم دل عرض نالهوار

سلطان بارگاه ولایت شه لقب
سرور ریاض موسی کاظم امام دین

شاهی که در معامله خیر و منع شر | تابع بود قضا و مطیعش بود قدر
در روضه‌اش که جنت از او فیض میبرد | آمین رسد بگوش دعا از لب اثر
قدوسیان بروضه او بسته‌اند دل | قندیل زینت ار که کند جلوه در نظر
گلدسته‌اش که سرو گلستان رفعت است | بر گرد او سپهر چو [illegible] جلوه گر
بر دامن سپهر برین مهر و ماه زینت است | از گنبد منورش افتاده خشت زر
از فیض جلوه‌های بهار شعاع نور | در هر مکان بدین بود عالم دگر
در کوی او که کرده وطن هر دل غریب | شام کشاده روی کجا و کجا سحر
اگر کجا ز منزلت و قدر این در است | چشمی که همت حلقه صفت دور از بصر
هر ذره‌ای ز خاک درش را بصد نیاز | گیرند دام چشم ملایک ز تکدر

فانوس شمع روضه‌اش از پرده دل است
بی پرده آگهی که ازین پرده غافل است

خاک درش که هست بهر دیده توتیا
بهر مس وجود جهانست کیمیا

یابد ز زاد جام اگر آن بدر کشش
آید ز کعبه مژده بدریوزهٔ صفا

حاجت طلب ملائکه از آستانه‌اش
شاهان بدرگهش همه محتاج چون گدا

در کاروان فوج ملک سوی کعبه‌اش
در تابش انداختر سیار چون درا

چینی نمای پیکر محراب این در است
نه طاق آسمان که بود قبلهٔ دعا

گر آشنای درگه او جبهه‌اش نبود
افتاده بود آینهٔ مهر از جلا

یک ذره نیست بی اثر فیض مهر او
از عرش تا بکرسی و از ارض تا سما

اگر کسی ز رتبه اسرار آگه نیست
الا خدا بحق خداوندی خدا

آئینه وار جوهر گل در حریم او
مژگان نکرده باز ز حیرت آشنا

جز آبروی حسن ازل نیست گوهرش
خوانند اهل عشق ز آن آبروی سرورش

بازو سیاهیست او کش تا ابد قرین
آنرا که نیست داغ غلامیش بر جبین

از صد هزار روسیهی روسیاه اوست | آنرا که نام اوست بدل نقش چون نگین

گر سجده در رهش نه بدل نقش بسته بود | می بود سرفراز کجا اینچنین جبین

از رشک دود شعله شمع حریم او | پیچد بخویش سلسله زلف حور عین

در مزرع سخاش سلیمان بسی چو مور | برگرد خرمنی است بهر گام خوشه چین

گر لطف او بداد غریبان نمیرسید | فریادرس نداشت دل ناله حزین

در چشم عقل کل اثر کنه ذات او | چون عکس صورتیست که بنماید از نگین

یک دیده است در ره شوق جلال او | از فوق آسمان سراسیمه تا زمین

یکپایه طی ز رتبه قدرش نمیکند | گر صد بسر خیال شود عقل دوربین

محض توهم است خیال کمال او
جز ذو الجلال قدر نداند جلال او

هر دل که با محبت او آشنا نشد | بیگانه ماند و محرم سر خدا نشد

چون نوح آنکه کرد توکل بکوه هش | در موج خیز حادثه بی دست و پا نشد

چون سایه خضر تا نشد از صدق پیرویش | خرم درین ریاض ز آب بقا نشد

تا کعبه را خلیل بنامش بنا نکرد | بر روی بارکیش در لیک وا نشد

تا گنج مهر او بدل خویش جا نداد
از معجز کلیم عصا اژدها نشد

در هر نفس نکرد دو واصد هزار درد
درد مسیح تا ز دم او دوا نشد

از ممکنات کیست که بر مقتضای دل
کامش بقدر مرتبه از او روا نشد

در راه حادثات فلک سر نگرد گرد
تا حلمش از قضای الهی رضا نشد

در مدح او که لا تعد هست شمه
شد منتهی کلام و هنوز ابتدا نشد

گیرم که خویش را همه تیغ زبان کنند
کو جوهری که تا طلقه وصفش بیان کنند

شاها ثنای چون تو کجا هست حد من
رویم سیاه تر بود از خجلت سخن

جرم مرا بی ادبیهای من ببخش
مپسند نا امیدم از احسان خویشتن

فریادرس غریب نوازا ترحمی
رحمی که بینیم دمی آسوده از محن

جز بیکسی کسی نفسی نیست همدمم
روحی فداک یا شه دین یا ابو الحسن

در فرقتم ز چرخ دو رنگ ستیزه جو
در غربتم ز خدعه دوران حیله فن

از پیچ و تاب حال پریشانیم مپرس
سامان چو زلف یار ندارم ز بس شکن

از بسکه ضعف دمبدمم تازه میشود
تا میرسد بگوش فغانم بود کهن

سرتا بپاست ناله و پا تا بسر فغان　　خاشع که هست بلبل محزون این چمن

لب از سخن چگونه نبندد کنون که زیست　　از جوش بیقراری و جای دم زدن

۲۹

حالی ز دوستان تو هرگز جهان مباد

وز دشمنان جاه تو نام و نشان مباد

از خرمی شگفته ز بس طبع روزگار　　آید چو خط یار بهار از پی بهار

از انبساط عشرت ایام دانه را　　در زیر خاک نیست چو دل عاشقی قرار

از قوتی که هست هوا را چو شد رقم　　خط میشود بصفحهٔ کاغذ بنفشه زار

خون میچکد ز لطف هوا گر سنگ بشکنی　　چون دانه از انار رزد یاقوت آبدار

در هر نفس ز جوش هوای شگفتگی　　گل میکند ز پیرهن غنچه خارخار

از تار و پود سبزه و خط شعاع شد　　صحن چمن چو مخمل زربفت بوته دار

چون سایبان جیب قلمکار در چمن　　بر روی ابر عکس ریاحین شد آشکار

از گل شکوفه بسکه مرصع نگار شد　　شد چون بلور کنده یاقوت آبدار

هر دم ز خرمی ز لطف هوای باغ　　روشن شود چو شعله گل لاله هزار

از بس هوا ملایمت خویش می‌برد | در عرصهٔ جهان پی نشو و نما بکار
نقش دگر بر آب زند هر دم از نسیم | جوهر چو موج در دل شمشیر آبدار
مانند آب عکس ز خاک است جلوه‌گر | از بسکه رقتیست نسیم از دل غبار
آیینه دار عارض گل کرده سینه را | از آب و تاب برگ بر اطراف شاخسار
سنبل بپای سرو چو خلخال دلبران | شبنم بگوش شاهد گل همچو گوشوار
لبریز عکس جلوهٔ طاوس باغ شد | هر جا که بود سینهٔ بازی ز آبشار
گلبانگ عندلیب روان میکند غزل | با شیوه‌ای که غنچه دلش میرود ز کار

رفتار آب در خم هر جدول از بهار
گویی شعاع قوس قزح گشته بیقرار

بوی گلش نیامده از خویش میبرد | هر کس که نسیم بسوی چمن میکند گذار
ملصق شود بعرض اگر با خیال گل | برگردد از طراوت بسیار نوک خار
از بس نهال گشته صفا کرده از هوا | از بس لطیف گشته چو فواره شاخسار
شبها بچشم نرگس مخمور روشن است | تاثیر جوش نامیه و جوهر غبار
پیدا بود ز جوش نمی‌های صفا | در بطن سنگ پرتو عیانی شرار

گل گل ز فیض خلق شه دین شکفته است ۲۰ در پوست همچو غنچه نگنجیده روزگار

حسن ضمیر سرّ ازل هادی بحق
ابن تقی علی نقی نور کردگار

فردوس خلق و کوثر فیض و نعیم جود — کان سخا و بحر کرم دُرّ شاهوار
مصداق رتبهای سرافرازی شرف — معراج فخر و مرجع اثبات افتخار
نور چراغ چشم دو عالم جلال و جاه — مهر سپهر قدر و سر اوج اقتدار
معجز دمی که صورت معنی ز لفظ او — دارد هزار طعنه رنگین بحسن یار
برتر نبود پایه قدرش ز هر کمال — گر علم و فضل را نه باو بود افتخار
روشن نبود چشم خرد گر ز رای او — افتاده بود از ره ادراک بر کنار
پروانه ز شعله ادراک او بود — در بزم قدس جوهر فعال چون شرار
هر کس کشید خاک رهش را بچشم جان — شد یک نظر بکام دو عالم دلش دچار
از جان کسی که در ره شوقش میان نبست — عزمش ز راه کعبه دل ماند بر کنار
تا ذات اقدسش نشد آرایش وجود — بر صنع خویش فخر نکرد آفریدگار
انگشت حیرت فلک از ماه نو شود — بیند اگر ز پنجه خورشید او نثار

در پیش آستین گهربار او محیط — افتاده است بخیهٔ موجش بروی کار

گر معتبر ز رشح کف فیض او نبود — این مشت خاک را ز کجا بود اعتبار

قطب فلک ز گردش چشم نهیب او — گردد برنگ شعله جواله بیقرار

تیغش بجان خصم که جز ذوالفقار نیست — دارد قسم بفرق عدو هر دمی دو بار

فهرست روزهای حسابست جوهرش — صفها ز خصم بسکه بدوشش کرده شمار

در خانهٔ کمان مقدر نشان او — مژگان نتال تیرش ار آید بخواب مار

از جیب آستین دهان آورد برون — هردم زبان خویش چو انگشت زینهار

گر صلح فساد کند لطف عام را — در کاینات شعله شود طفل نی سوار

از انعطاف پردهٔ یکبار گاه او — روز و شبی که هست درین نیلگون حصار

بیرون ز آستانهٔ جاهش فتاده خاک — بر خاسته ز بحر کفش چرخ چون بخار

اکسیر بخشش از غبار در او اگر نبود — قرص طلای مهر لبی بود کم عیار

حلمش اگر محیط شود کاینات را — فلک فلک چنان فکند لنگر از وقار

گر سلب بیقراری دوران یک نفس — دریا شود ز موج سراسر چو کوهسار

دهقان بدستیاری تاثیر عدل او — جمع آورد بخرمن خود در شاهوار

۳۱

دوش از هجوم درد و گل داغ بیکسی | ای از بهار عدل تو آتش بجان خار
بودم بکنج غم همه آه شررفشان | بودم بکنج درد همه نالهای زار
جا داشتم ز گریه در آغوش موج خون | میسوختم ز آتش و آب دل فکار
در قید ضعف چون دل بیتاب مضطرب | در بند ناتوانی چون جان بیقرار
از پا فتاده غم محرومی وطن | از دست رفته ستم دوری دیار
محروم ساز عشرت و مأیوس برگ عیش | محکوم جور غربت و مهجور وصل یار
شرمنده از امید دل ناامید خویش | در انفعال حسرت جان امیدوار
با حالتی که عرض نمودم ز روی درد | گفتم به بخت کای ز تو ام تیره روزگار
آخر نه من غلام و سمی شهنشهم | هر چند روسیاهم و هر چند شرمسار
تا کی ز دوری رخ خورشید خویشتن | روزم بود برنگ تو چون شب بریده تار
تا کی ز آه سرد کشی آتشم بجان | تا کی ز اشک گرم برآری ز تن غبار
تا کی بدستیاری غم موجهای خون | آری چو تیغ بر سرم از چشم اشکبار
تا کی ز ره عدو تو شود پایمال اشک | در راه آرزو نگه چشم انتظار
گرداب وار گاه کنی مضطرب مرا | گاهی در آتشم بنشانی ز اضطرار

کردی برون ز کف چو صدف گوهر مرا / نه پنج و ده نه صد نه دو صد پس شش هزار

چندین جفا و جور نه شرط مروت است / ای دل سیاه دست کنون از ستم بدار

بعد از شکایتم ز خجالت کشود لب / گفتا که ای کمال وفا را تو یادگار

حقیقت آنچه گوش زد بنده شد ز تو / لیکن حقیقتیست مرا هم تو گوش دار

کی از جهت اینهمه بیداد چون کنم / کز جبر گردش فلکم نیست اختیار

شاها چه عرض حال نمایم که روز و شب / بر من چه جور میرود از چرخ کج‌مدار

سرگشته ام ز بس من و دل بیکس همچو من / در آرزوی طوف تو روزی هزار بار

چون التقای دایره های مرکز وجود / در نیمه راه شوق بدل میشوم دچار

از لطف جذبه که شود دل بکام خویش / یارب دگر ز طوف حریم تو کامگار

از مدعا بسوی دعا رو کنم کنون / زان رو که هست حسن تکلم در اختصار

خالی ز غنچه تا بود آستین شاخ / تا پر بود ز غنچه گل جیب نوبهار

آراسته مخالف تو عقدهای غم / یا شد عیان چو پیرهن چاک کرده دار

چون از خرد نقاوه فکر این قصیده را / آمد خطاب یافت در آفاق اشتهار

خاتمه شد که یابد ساعت و روز سیاه
وارد نبی امید ز لطف تو شهریار

فلک ز دست ستمهاست منفعل پامال | که هست قامت پیران بصدق حرف دال
زمین که نیست بجز مشت خاک بربادی | بود بسینه گردون ز غم غبار ملال
بیک دم است که کاهی خورد درین گلشن | چو مار پوست گذارد ز پیچ و تاب نهال
بهر گلی که نظر میکند نگاه بصیر | ز رنگ رفته برنگ و ز حال رفته بحال
زوالهای بلند از کمال ما پیداست | برای طالع ما نیست شاهدی چو هلال
فنای دهر درین گلستان بود روشن | بچشم هوش ز تغییر رنگ ماضی و حال
مخالفان طبیعت با هندام وجود | ز چار حد جهان میکنند استقبال
اگر بدیده تحقیق بنگری دانی | که پیچ و تاب خیالیست گردش مه و سال
درین محل حوادث که نیست راه گریز | کدام دل بود از اضطراب فارغ بال
بوضع عالم پر شور و شر نگاهی کن | ز روی مه که توان دید صورت احوال
درین بساط برین کین سپهر شعبده باز | چه دام چیده بهر گام از نشاط و ملال
بهر دو لحظه یکی از کنار عالمیان | جدا شکسته بود از نهیب تیغ اجل
بهر دقیقه یکی از میان عشرتیان | چو طفل میکشد آهنگ خانه قوال
درین سراچه غفلت خوش آنکسی خاشع | که فارغست ز اندیشه خیال محال

شریک درد دل ما اگرچه نیست کسی — ولی عموم غم دهر را چه استدلال
چه عیشها که نکردیم از وفای الم — زدیم جوش زنا تیز ناله چون تبخال
چو روی زشت که از حسن صورت معیوب است — رسید ناله بفریاد نامهٔ اعمال
ز جوش ضعف و تن ناتوان است تنگ — فشرده آه قدم بر سر قدم چون نال
بروی صفحهٔ حیرت کشیده اند مرا — نمود هستیم از دیگری چون تمثال
ز سینه صافی دل درد نوش دورانم — زلال باده بود شیشه ام برنگ سفال
نفس نفس نبود دل چگونه دیگرگون — که پر شده است ز خون همچو جام مالامال
چه داغها که ندارم جدا بهر عضوی — ز دست گردش گردون چو قرعهٔ رمال
سپهر دون که مدارش نبود اکنون — کمر ز منطقه بسته بکین اهل کمال
ز بسکه نقش هیولی نشسته در عالم — سپهر گشته چو فانوس مختلف اشکال
نبود دایرهٔ آسمان درین محفل — بگوش کس نخورد جز ترانهٔ قوال
ز صد هزار یکی نیست در جهان امروز — که دست و پا نزند بهر پاره و خلخال
تمام پیرو یکدیگر اند تشنه و نان — همه متابع هم در طریق غنج و دلال
خوشش آن دمی که کشد آفتاب نصرت تیغ — اثر چو سایه نماند ز لشکر دجال

امام قایم دایم فروغ نور خدا / ولی برحق و همنام شه رسول خصال

جدا کننده باطل ز حق مطلق / ظهور حجت و برهان ایزد متعال

نهان ز چشم حسود زمانه چون بود / که هست گوهر گرانمایه محیط جلال

چو در مشیمه تقدیر ذات پاکش را / نبود شبه و عدیل و نظیر و ند و مثال

بسان جد مجیدش که هست ختم رسل / نمود ختم امامت باو محول حال

خیال منزلت او کند چو طایر فکر / به نیم پایه قدرش نفس بسوزد بال

ز فکر مرتبه او چو اضطراب جهان / گرفته است سر خویش جوهر فعال

اگر نداشت ز شوق ظهور او نهاب / زمانه داشت خطرها ز راه استقبال

کشد چو پرده ز رخ آفتاب اقبالش / ضمیر شخص در آید بدین تمثال

چو پای فتح گذارد بچشم شوق رکاب / قصار رود ز جنبش قدر رود شمال

کسی چگونه ازان طرفه توسن مشکین / که چون لیالی قدر است ادهمش تا مال

غبار او برخ آفتاب طالع خط / بروی شاهد اقبال سایه او خال

بوقت مغرب اگر سوی مشرق آرد رو / بعکس سایه اش افتد ز سیر در دنبال

چو گرم جلوه شود عضو عضو او ز شوخی / نهان ز مردم چشم است چون نگاه غزال

بسرعتی که نکند بازگردد از مرآت　　شود تمام رسیدش زمان استقبال

پری وشیست که در هر مکان نمایان شد　　زمان سرعت او را بغیر ماضی حال

شراره ایست که بر چرخ جسته از نعلش　　فروغ مهر که ماه است گاه و گاه هلال

رقم نمیشود از بیقراریش تصویر　　قلم ز مویش اگر بسته نقشبند خیال

ز عزم شاه تخلف نکرده یکسر مو　　سبک عنانی و آرام آن همایون فال

شهنشهی که رسد ظلم از عدالت او　　بسان آنکه در خاک و خون بود پامال

غبار را بنود ره بخاطر از عدلش　　بود سواد دو عالم چو دیده غربال

همین چو شش عطایش ز ماه تا ماهی　　بشکر گشته مبدل لب زبان سؤال

هزار کوه نه گرم کرده در لباس دگر　　چو آفتاب بهر ذره پنجه اش ز نوال

کند محیط فغان همچو لب دو عالم را　　عطای عاشق اگر یک نفس کند اهمال

رسد صبا بنوا گر ز برگ احسانش　　ثمر ز شعله بجوش آورد درخت نهال

شمیمی از اثر خلق فیض گستر اوست　　که نوبهار بصد رنگ میکند ایصال

بکوهسار اگر سایه افکند حلمش　　چو خوان عشرت از روان گردد از عروق جبال

زهی مدیح تو مرآت دیده حیرت　　زهی ثنای تو آیینه جمال کمال

کجا صفات ترا پایه منتهی گردد … که غیبت ذات ترا از مکونات زوال

اگر حقیقت وصف تو در بیان آید … زبان ناطقه کائنات گردد لال

هجوم شوق فضولی نمود ورنه مرا … چه قدر است که باشم فضول مدح سگال

اگر چه غیبت مدح تو دسترس لیکن آید … همین بس است که باشد ازین مقوله مقال

شها ز شوق جمال تو چشم مسطرم … ز صفحهای شب و روز میکشاید فال

چگویم از غم هجران و درد بیدرمان … چه شرح حال نمایم ز هجر روز وصال

بجان رسیده دلم از هجوم بیتابی … چو طایری که بدام است از فشاندن بال

ز تیره روزی من اشک من سیاهی … که سر کند رهی از دیده و شود سیال

اگر چه بخت تعین لقا نموده رهم … ولی همان شب و روزم بود به یک منوال

زآل شبل معالی محیط دانش و علم … زلال منبع احسان حوض فضل و کمال

مقدسی که ز فیض افاضه نطقش … عقول کسب هنر میکنند چون اطفال

بیمن خدمت آن سرفراز مسند علم … چها که کسب نکرده است جوهر فعال

چکد حلاوت آب بقا ز موج لبش … کند چو چاشنی جان روان بتن ز مقال

اگر بمدرس او ره فتد فلاطون را … نبود زبانه شناسیش جا بصف نعال

مرا رسد که ز رشک گردشش توأم زرد ** هزار طعنه بخاقانی و ظهیر و کمال

ز استفاده او موج طبع سرشارم ** لبالب است زده ترخند ها آب زلال

گرانست پایه ادراک رتبه سخنم ** که هست مرتبه فکر من برون ز خیال

چه گفتگوست که بر لب بود ترا تشنع ** ز خودفروشی نطق از چه گشته‌ای دلال

ازان زمان که مدیح شه آمدت بر لب ** خطا بود که بگوشش آیدت ز خود اقوال

بنازکی ز چه سخت‌ها خجل کنم خود را ** ز ارتکاب مدیحت که نیست حد مقال

چرا بسوی دعا رو نیاورم که مرا ** نبوده است بجز این شیوه پیشه ز خصال

همیشه تا که بود نیک و بد بجود نسب ** مدام تا نبود بی نتیجه افعال

موافق تو نه بیند ز بد بجز نیکی ** مخالف تو نباشد ز عکس فال اقبال

دگر بهار بتعلیم قطعه‌های سحاب ** نمود حسن خط از نه جوش سبزه آب

بچشم حیرت نظارگیان باز روشن شد ** زگونه گونه گل و لاله موج آتش و آب

چه جلوه‌ها که ندارد عیان ز بالیدن ** عروس باغ که افکنده از شکوفه نقاب

موزه

نموده قطع تعلق ز رشته چون شبنم / درین هوا ز رطوبت نظام دُرّ خوشاب
ز خوابگاه رطوبت نمی‌شود بیدار / اگر بتار رگ نغمه را زند مضراب
بآبیاری ابر احتیاج کی دارد / که شیر مست بود طفل غنچه از مهتاب
بکام غنچهٔ نورسته آب میگردد / ز ذوق نشو نما همچو دیده گرداب
ز بسکه ابر هوادار گلستان گردید / سپر ز تیغ فکنده آفتاب عالمتاب
گهی که ابر بدامن ز باد دستی زد / میان ابر و هوا از شعاع شکرآب
شرار از دل خارا چو لاله می‌روید / ز امتزاج هوای بهار و رشح سحاب
ز شعله نفس عندلیب چون لاله / فتاده آتش سوزان بآشیان غراب
شگفتگی شده عام آنچنانکه میخندد / بروی گل ز دل شاخ غنچهٔ سیراب
ز نور سنگ سیه مو له بدامن گل شد / فتاده است چو کاکل ز زلف سنبل تاب
ز بسکه شوق تماشا بدیده جا دارد / گرفته است سر خود در چشم نرگس خواب
ز رقص جلوهٔ سرو سهی نشاط آئین / کف چنار ز برهم زدن بهار خضاب
نموده رفع خمار از می شفق نرگس / علاج خسته دلی کرده غنچه از عناب
لبالب است جهان از شگفته روئی دل / ز عکس لاله ز رنگ گل است جوش حباب

بکوه دشت درین فصل اگر نقوش محال
عیان شود اثری از خیال بحر سراب

عجب مدان که ز تأثیر فیض باد بهار
بروی سبزه شود موج خیز چون سیلاب

ز جوش نرگس مخمور کوه را چندان
ربوده است بدامان مهد صحرا خواب

که گر صدا بزنی تا هزار سال دگر
نمیدهد بکسی بسکه بیخود است جواب

بجای باغ جهان یک گل زمین نبود
که آسمان نبود از تفرجش بیتاب

چو آفتاب عیانست بر اولو الابصار
یقین و عین یقین است بر اولو الالباب

که روزگار ز لطف شهنشه دین شد
بکام خواهش دل همچو غنچه مطلب یاب

شهی که هست مسبب باغ آفرینش را
مسبب است گل و خار عالم اسباب

امام قایم دایم که نه رواق سپهر
برای طاعت او قایمند چون محراب

دلیل حجت حق آنکه در ره کنهش
ز فکر کشتی دل دین عقل در گرداب

دل از تفکر ذاتش بخویش منزوی
بسینه خرد ساده لوح چون سنجاب

ازان ز چشم نهانست آن یگانه گهر
ازان بدیده عیان نیست آن در نایاب

که جان جسم جهانست و در حقیقت جان
ز فرط نور ظهورست در خفای حجاب

اگر قبول نداری سوال کن که مرا
زبان بکام مهیاست در ادای جواب

به نیم ذره فروغی که پرتوش دارد
بدیده روشن و مخفی است مهر عالمتاب

بجان چو نسبت او کردم از خطا بردم — که با منت خرد را خطا بهانهٔ عتاب
چو استماع شد از او دلیلهای قوی — همه متین ز براهین و راهنمای صواب
در آب و آتش نشست خجلت چندان دل — که جوش زد ز مسامم چو ارغوان خوناب
درین معارضه ام انفعال چون رو داد — نماند عزت و درد جیتم را تاب
باو چو مدعیان روی کردم و گفتم — که ای سرآمد دیرینه اولوا الالباب
اگر مراست قصوری بمدح او چه عجب — تو رهنما شو و بنما رهیم درین باب
بخنده گفت که ما و تو از غیر یرا — چه قدرتست بتوصیف آن رفیع جناب
حکایتست که ما و تو میکنیم بهم — و گرنه بحر کجا و کجا خیال سراب
بچشم منتظران تا عیان کند حق را — در آن دمی که براندازد از جمال نقاب
صفا پذیر کند کاینات را چندان — بیمن مقدم نور ظهور عالمتاب
گر اعمی از خط پیشانی ملک خواند — رموز منشأ اعمال خیز ورای صواب
ز مهر و ماه بکف دارد آسمان شب و روز — برای ساعت سعد ظهور شاه اسطرلاب
جهان و مهدی از آن در عدد یکیست که هست — که هست بندهٔ او چرخ تا بروز حساب
چو انجم است که بر گرد ماه کرده هجوم — بچشم اهل بصر در رکاب او احباب

بقصد سینهٔ دشمن بخویش میبالد / شعاع رمح عدو سوز او چو تیر شهاب
دمی که تیغ کشد آفتاب تابانش / زمین زوا همه گردد چو آسمان مهتاب
وجود آتش قهرش چو شعله ور گردد / پرد بسوی عدم رنگ چرخ چون سیماب
زمانه را نظر از مهر و ماه اگر افتد / بچین ناصیه صولتش نگاه عتاب
عیان شود ز نجوم در خزیدن دوران / سواد شب برخ روز چون سطور کتاب
بچشم حاقدلان در محیط شوکت او / شکوه چرخ حبابیست بر سر گرداب
ز عدل شامل او میسزد درین دریا / گر انتقام کشد خار ماهی از قلاب
یگانه گوهر بحر کرم که بخشش / در آب و آتش خجلت نشسته است سحاب
برای بذل و کرم در محیط همت او / همیشه چشم براه است دیده گرداب
بروی صفحه گیتی دو لفظ منسوخ است / بعهد معدلت احسان او سوال و جواب
چو آب آینه بر خاطرش بود روشن / رموز غیب سراسر ز ماورای حجاب
بروی بحر ضمیرش فروغ فکر بلند / مثال انجم ثابت است و پرتو مهتاب
بیاد گرمی احسان خلق او چو عرق / روان شود ز مسامات قطره قطره گلاب
برینم رشحه ز جود سحاب احسانش / شود سپهر صدف وار پر ز در خوشاب

زهی عطای تو معمار ارتباط وجود / زهی نوال تو اسباب عالم اسباب

صدف نبود اگر گوهر وقار ترا / فلک بباد فنا رفته بود همچو حباب

جهان پناها خداوند داورا دادا / حکایتی طلب از حسرت دل بیتاب

ز پیچ و تاب دلم در بهار آتش غم / دمی درنگ ندارد برنگ مرغ کباب

نشد که صورت تعمیر برکند زنم / شکسته نقش حبابم درین جهان خراب

حباب چرخ تهی نیست از شفق هرگز / ز بسکه میرود از دیده ترم خوناب

نشانه و بخت بروز خودم در آن کشور / که آفتاب ندارد تفاوت از شبتاب

رنجور غربت اگر زنده ام سبب اینست / که برده جان ز خیال وطن دل بیتاب

گذشت عمر و نیامد بسر شب غفلت / فغان که بخت بدم بر نداشت سر از خواب

جریده عملم آنچنان سیه کردم / که گر بسیل بشویی نمیرود شتاب

بفعل نیک و بد خویش اعتمادم نیست / جز اینکه هست امید از توام بروز حساب

ز لطف خویش مکن ناامید در حشرم / که نیست دیگرم از جور چرخ تاب عذاب

ادب نبود حکایت ز خود ولی چکنم / که بنده را نبود غیر درگه تو جناب

گذشت وقت کنون کلک آر دعا خاشع / که در سخن نبود تاب بیش ازین اطناب

همیشه تا که درین کشت‌زار سود و زیان / بخلق نفع و ضرر میرسد ز آتش و آب

مخالف تو به پیچد بخویشتن چون دود
موافق تو بباله چو سبزهٔ سیراب

شکفته میشود از هر کلام گل دیگر / بآن مثال که طاوس مست گشاید پر

دلم ز فیض بخود پرده پرده می‌بالد / چنانکه غنچهٔ نورسته در هوای سحر

قیامتیست بخاطر خیال رنگینم / چو عکس گل که نمایان شود ز سبزهٔ تر

بگلستان خیالم چو نورسته تیغ / فروغ عارض گلها ز عکس یکدیگر

عروس شاهد طبعم که بکر معنویست / چو آفتاب بود بی‌نیاز از زیور

چه نسبت است بفکر کسی خیال مرا / که با ملاحت حور است عالم دیگر

بود بزنگ شفق دود شعلهٔ فکرم / ز بسکه هست خیال از خیال رنگین‌تر

بیمن عشق بخود آنچه آرزو دارم / بود بخاطر حسن ضمیر من مضمر

ببین گلشن طبعم معانی موزون / گرفته‌اند صنم وار دست یکدیگر

ز عقده کی کند اندیشه دقت فکرم / که همچو رشته برون میکند سر از گوهر

اگرچه غنچه دلم تنگ نفس باشد / نسیم زلف سخن حلقه میزند بردر

پیام میرسد از شاهدان معنویم / که ای خیال تو صورت نگار حسن اثر

ترا که نیست بآبادی جهان رغبت / ترا که هست بسی در خرابه گنج گهر

چرا بساط سخن را نمیکنی رنگین / ز جلوه های شکرآئین بتان خوش منظر

ستم چه بیشتر ازین که انجمن طبعی / نگاه را نکند محو چین بساط هنر

گشود لب به تبسم دلم چو غنچه و گفت / که هست فکر مرا هم ازین دقیقه خبر

ولی زمانه بجائی رسانده کار امروز / که قرب نقص بود از کمال او فزونتر

فتاده است چنان از رونق نظام سخن / که بر زبان قلم نیست نام از دفتر

خصوص شعر که زین پیش پیش اهل تمیز / چو وحی بود ز الهام رتبه اش برتر

گمان اگر همه سحرست شعر و گر اعجاز / که نیستش بجز انکار حاصل دیگر

ز قدر گوهر رنگین کجا خبر دارد / کسی که غوطه نزد همچو دل بخون جگر

گهر فروش شود چون کسی درین بازار / که در نظر نبود هیچکس ز اهل نظر

بگوش شاهد معنی رسید چون سخنم / بخنده گفت که ای گوهرت توام زیور

بحیرتم که بلب آشنا چسان گردید / ترا حکایت اطوار دهر دون پرور

کدام مرتبه در هر دو نشاء زین پس است | که جوشش می‌زنی از مدح ساقی کوثر
شهنشهی که بدرگاه بی نیازی او | کف نیاز گشوده است جبرئیل از پر
چگونه همت اگر نیست مالک دو جهان | کبوتران ملک هر یکیش فرمان بر
ز حکم او نگذارد اگر بچشم انگشت | بدیده نور نه بیند قضا ز تیر قدر
سپهر سجده اگر سر ز خط فرمانش | شود کج به این نه رواق زیر و زبر
نسیم مهر تش اگر رو کند بچمن چرخ | کنند سیر ثوابت برنگ جوش شرر
اگر حباب فلک یاد حفظ او نکند | شود نظام دو عالم بیک نفس ابتر
بگلشنی که کند رنگ گل ز خورشیدیش | بذات خویش عرض قایمست چون جوهر
شود مؤید صلح فساد اگر حکمش | بباغ دهر که حاصل نزیده کس ز شجر
بکام بچه خورشید میتواند چید | ز نخل بی ثمر موم گونه گونه ثمر
بعون تربیت نوبهار احسانش | نهال شعله شود رفته رفته بار آور
برات قسمت هر روزه را چو سکه کرم | کف کرامت او زد رقم بعالم ذر
سری که سجده کهش خاک آستانه او نیست | فروتر است بچشمش ز نقش پا افسر
کمینه خادمی از بندگان درگاهش | نموده است بس آزاد قیصر و سنجر

فاعل

فلک غلام غلامش نمیتواند شد — چه شد که حلقه بگوشش است از پی قنبر
گرفت روی زمین را بیک نفس تیغش — چو مهر سینهٔ صافی که دم زد از حیدر
بران زبان که بر نام او تواند زد — بر آتش غضب خصم آب از خنجر
بشان نزد دم ذو الفقار او دائم — که هست حجت قاطع عدوش را کمتر
از آن نبود دو سر او را که در ازل بود — کلید فتح دو عالم بدست آن سرور
چگونه تن ندهم من که حصر اوصافش — نه هست حد ملایک نه هست حد بشر
بوصف او سخن حق شنیده است کسی — که گوش کرده حدیثی از زبان پیغمبر
شها دلیل تهی مغزیم همین کافیست — که چون قلم بمدیحت شدم زبان آور
مرا ز بی ادبی هست آگهی لیکن — چو نیست جز تو ام از جور چرخ کس داور
تراوش دل خونین نمود دفتری — که عرض حال کند از زبان دیده تر
چه دل چه دیده قیامت طراز صد طوفان — چه دل چه دیده گریبان چاک صد محشر
دلی که منجلدش از شکست پی در پی — به بیقراری شریان نفس نفس نشتر
نداده هیچکهم استراحتی پهلو — چو غنچه ریخته ام گل ز داغ بر بستر
سپهر کاش بیزد اخگری باحوالم — فرو د زنگ بر آیینه ام ز خاکستر

دلم ز غربت ذاتی تمام کلفت شد / ز خون خویش نشستم بخاک چون اخگر

رفیق بد همه جا گرچه بد بود لیکن / بلاست اگه رفیق کسی شود بسفر

فلک بغربت هندم فکند ازان خاشع / که واژگونی بخت مرا شود باور

ز جور غربت و شوق وطن مپرس از من / که جوشش آه ز دل میکشد بگردون سر

فغان که ناله و آه غریب را ره نیست / درین خرابه ز ظلمت بشهر بند اثر

حکایتی است دل خویش درین زمین سیاه / مگر شکفته شود دل برنگ نیلوفر

درین الم کده از صد بلا یکی این است / که دل سیاه شود از غم غلام و نفر

خموشیم ز چه می بود در امی از بدن / اگر بهند همیشه سلام دست بسر

اگرچه غرق گناهم همین ثوابم بس / که از خجالت من سرخ رو بود محشر

گذشت عمر بغفلت زهی پشیمانی / اگرچه فرصت غفلت نداشت همچو شرر

ز عمر مردم این عهد میشود معلوم / که عمر نوح فلک هم رسیده است بسر

خوشش اگه پای بدامن کشیده بنشیند / ز فکر عاقبت خویشتن برآرد سر

زبان ببند کنون خاشع از ادا بندی / بجز دعا مکش لب بگفتگو دیگر

همیشه تا که ز جوشش نشاط این گلشن / موالی تو نه بیند چو گل ز خار ضرر

بچشم مدعیان تو کارگر گردد | ۴۰ | لب آن خنجر زهرآب داده سبزتر

ای بخت سرفراز و بشوروی از غبار | گام زمین مردمی آگی بروی کار
گل گل شکفت غنچه دلها ز انبساط | لبریز خنده گشت طبایع چو نوبهار
از بسکه جوش زد بجهان انتعاش دل | غم را بزور خنده برون کرد از حصار
پیچید بر خود از اثر رشک روز وصل | شبهای هجر تیره درون همچو زلف یار
از بس زبان شکر سرافراز مدعاست | گل میکند شکفتگی دل ز نوک خار
گر چرخ پیر را ز جوان کرده خرمی | از گلشان چگونه نگردد فکنده هار
آورده جمع عشرت ایام رفته را | بهر نثار مقدم نواب روزگار
حالی که از نوازشش تمام خلق شیق | فرصت شکر نیست زبانها به هر دیار
آن مظهر هدایت اخلاق مردمی | و آن مظهر عنایت احسان کردگار
دارد بدست نکهت خلقش ز هر گلی | چشم دگر تلطف پیرایه بهار
هر یک لب سوال بود بهر حاجتی | پیش کف کرامتش امواج در بحار
در چار باغ دهر که بی برگ مانده بود | هر نخل آرزو ز ثمر بار بی‌شمار

شاخ شکسته هم ز درستی عهد او / آمد چو دست خالی اهل کرم ببار

حرفی اگر بیان کند از رای انورش / پرتو ز لب هلال صفت گردد آشکار

هر نکته که سر زده از طبع عالیش / بوسیده آفتاب و نمود است گوشوار

شعر رسیش که آب گهر میچکد از او / دارد هزار طعنه بتر خندهای یار

در وصف فضل او که کمال است زیب آن / نطق خرد بعجز سخن کرده افتخار

قدرش بمرتبه ایست که در حصر پایه اش / دارد خیال سرپته از فکر بیشمار

هر یک ز خیل حشمت او دارد آن شکوه / کز قدر شان نه کوه مثل نیست در وقار

در پیش پیش لشکر دریا خروش او / هر که که فیل مست بهر سو شود قطار

از شور فوج عسکر نصرت اثر شدست / کوهی ز سیل گشته روان موج کوهسار

چرخ از شکوه رایت عدلش بخود خمید / ایمن ز حادثات شدند اهل این دیار

نزدیک بود دوری اقبال موکبت / ای کوه حلم شوکت و شان از تو پایدار

کز راه شوق بند کند مهند سور را / بطاقتی روانه کند تا کوالیار

دریا دلا سحاب نوالا اگر چه بود / هر دل چو قطره در ره شوق تو بیقرار

[illegible] چو ما شمع ز دوریت / در سوز و ساز آتش و آب دل فگار

۴۱

اکنون لب از سپاس فتوحی بود گرفت	محتاج بوسهای شکر ریز لعل یار
تا آسمان بگرد زمین دور میکند	تا میکند سپهر بسرگشتگی مدار
همواره بیقرار دل دشمنان تو	آرام دوستان تو پیوسته بر قرار

نوبهاری که بی خزان باشد	خلق عبداللطیف خان باشد
آنکه از رشحهٔ زلال احسانش	مایهٔ عمر جاودان باشد
آنکه گوهر دو بحر دو کف جو صدف	گوهرش را نگاهبان باشد
آنکه طبعش ز بس لطیف بود	آنکه جسمش ز بسکه جان باشد
جوهرش نیست چون عرض محتاج	بوجودی که در مکان باشد
آن جنابی که پایهٔ قدرش	آنچنان با شکوه و شان باشد
گر فلک منزلت تا بدرگاهش	از زمین تا باسمان باشد
قصر جاهش از آن رفیعتر است	که فلک نردبان آن باشد
هر که ممتاز شد ز بندگیش	در حقیقت ز بندگان باشد
گر نه مخدوم او بود در جود	دست کی خادم[illegible] باشد

در عوارض اگر دهد تغییر / زعفران رشک ارغوان باشد
مجرمی را که لطف اوست کفیل / عاصیی را که او ضمان باشد
گر قصاص کشته خویش از اعدا کشد / کز مکافات در امان باشد
پیش فیض او نیست قوت طبعش / خرد پیر اگر جوان باشد
بلبل نطق او ز کلک صفیر / چهره پرداز گلستان باشد
گوهر از شرم زاده طبعش / لجه بحر بیکران باشد
در چمن گل از آن بود همه تن / گوش و سوسن از آن زبان باشد
کز خیابانش بهر طرف در باغ / نکته صد رنگ در میان باشد
شوخی نقطهای خامه او / مردم چشم آهوان باشد
حسن خطش بدیع الصنایع / ناسخ خط گلرخان باشد
بجز مو دان این که از خطش هر مد / مد احسان بیکران باشد
چشم نرگس بود عطارد را / قلمش تا که در بنان باشد
ثلث او حسن داده از تعلیم / آنچه در خط این و آن باشد
هر الف خنجری ز هر قوسش / کز لک چشم حاسدان باشد

حاسدش در شکنجه آه است — چون شراری که در دخان باشد
گرنه در ربع خیر محبت اوست — سود و سرمایه زیان باشد
گوهرمش از نجابت ذاتی — افتخار جهانیان باشد
از شرف آستانه جاهش — مرجع فخر انس و جان باشد
فیض محض است و محض فیض و یقینی — با من از لطف سرگران باشد
بود دوشم همصحبتم خرد دوش — آنکه مغز سر جهان باشد
گفت دانم که بر تو پنهان نیست — آنچه بر رای من عیان باشد
در دلم عقده‌ایست میخواهم — که ترا میل حل آن باشد
از چه خورشید همچنان ترا — که به هر ذره مهربان باشد
نیست آن لطف با تواش هرگز — که مدامش به دیگران باشد
این عجب تر مرا که بر مردم — حل خلاص تو عیان باشد
وز همه این غریب تر که کسی — نیست جز او که قدردان باشد
گفتمش این اشاره وجدانیست — گر تو خواهی که در میان باشد
هوش را گوش کن در این معنی — تا مرا هم ز دل زبان باشد

جرمها از محبتش دارم   که مرا منتش بجان باشد
وجدها از تغافلش دارم   که مرا مصلحت دران باشد
هر که زاهل وفاست میدانم   که جفا بهر امتحان باشد
لاف اخلاص میزند صد قسم   کی ستم بر دلم گران باشد
فتنه از چرخ سنگدل زایم   تیغها را دم از فغان باشد
دهر اگر دشمنی کند غم نیست   باید آنکس ز دوستان باشد
آن وفا پیشه تشنه دردم   که مرا آتش تو خوش جان باشد
منم آن ذره که چون خورشید   عین سرگرمیم عیان باشد
فطرتم در مشیمه تقدیر   با مباهات توامان باشد
آن خوش الحان ترانه ریز نسیم   که فغان من ارمغان باشد
بود آوازم بلند از آن   که مرا عند ره آشیان باشد
هر نوایی که از لبم خیزد   گرچه بر گوشها فغان باشد
لیک بر صفحه زمانه چو گل   همه سرمشق بلبلان باشد
گرچه دارد کهولتم کاهل   پیکرم گرچه پس گران باشد

کودکی شوخی خیال مرا | درس خوش طبیعتش روان باشد
شرح دل میر او دم از لب | همچو زخمی که خون چکان باشد
با وجود علیلی و پیری | که تن خسته ناتوان باشد
در طلسم مغاک غربت هند | چون مرا فرصت بیان باشد
صاحبا باک نیست خاتع را | زین همه دور از اصفهان باشد
کرد اظهار درد دل از خویش | که غم او جهان جهان باشد
چه بگوید بجز دعا دیگر | که همین کارش از زبان باشد
تا الف راست هست ناوک | در رقم تا کمان کمان باشد
هر که ز اهل یقین قدر تو منیست | تیر تقدیر را نشان باشد

درین نغمه که از مطرب شنید آواز / مگر بگوش رسد صوت از شکستن ساز

ز چرخ کج چه طمع میکنی درین محفل / که شمع را ز لگن آتشی رسد بگداز

کدورت دل از ماه نو نگردد زایل / ز عکس صیقل ابروی آینه نخورد پرداز

ز دست چرخ بود چاک سینها لیکن / بروی یار کسی کز غمش نشود دل باز

ببزم وصل خوشش نیست غنچه بو محرم / که همچو شمع سرش گر جدا شود از کار

بهای مهر صبر و بد ستیاری دل / ز التهاب جگر بر نیاورد آواز

بهر سری فکند اهر نفس خیال دگر / چه فکرها که ندارد سپهر شعبده باز

یکی معتقد ما و یکی بفکر ما / یکی بناله کشش بسته دل یکی بنماز

یکی اسیر غم عشق و دیگری فارغ / نیاز مند یکی دیگری سرشته ناز

بر فن ز رخش نبود چنین سر و آهوان / چرا نگیرم تصدیع خوی سخن آغاز

چو عندلیب نگویم چرا ببانگ بلند / که عاشقیت زبس رشته دگر ممتاز

مرا نصیب همین شد ز برگ این گلشن / که باشم از ستم نوبهار نوا پرداز

چه نو گلی که ز شوق عنایتش بلبل / بروز خویش نشسته است ایچو زلف ایاز

همین نه هست تصرف بدل نگاهش را / کدام شیوه حسنش نمیکند اعجاز

ربوده نکهت چین خم آهوان ختن / برشته نمکش حسن دلبران حجاز
پیاله عارض او مطلعی ز دل سر زد / گر آفتاب چو ماه از رخش بود ممتاز
اگر بعزم چمن جلوه سر کند از ناز / گل از نشاط کند رنگ خویش پا انداز
دلم بر آتش چرا اشک و آبرو نکنم / جفا و جور کشم چند از تو ای طناز
وفا بغیر و جفا با منست این انصاف / خلاف شرع محبت نمی‌پذیرد ناز
شدی به بوالهوسان یار و لیک ازین غافل / که ساز کرده در ابیات صحبت ناساز
ترا بمهر سپهر دیم و کینه جو بانماد / بذو الفقار شهنشاه کشور اعجاز
علی وصی نبی محرم حریم ازل / که هست تا باید در الجلال را همراز
یگانه گوهر گنجینه محبت حق / که خوانده حضرت واجب ز ممکنش ممتاز
نبود نوع بشر را خطاب کرمنا / گر از وسیله خاصش نیافتی اعزاز
نبودی رائش اگر شعله گل نمیکردی / در آتش بسیار از محبت خلیل باز
نه اطلاع رسید آنکه از معاد کسی بود / نبود آگهیش از حقیقت و نه مجاز
بدور کیش بود آن سیاست سپهر برین / که هست کفش از آفتاب برگ پیاز
بعهد حاکم عدلش ز چنگال اندازد / تماقه وار سر خود برد کبوتر باز
اگر نبود بود مانش آسمان و زمین / فراز بود نشیب و نشیب بود فراز

ز سوختن چو تن سر ز خاک میکند بر سر — چو مرغ روح عدو کش تن کند پرواز

نسیم قهر تش اگر روی آورد بر کوه — ز بیم تا بابد بر نیاورد آواز

درون کعبه نبی را بجز ولایت اوی — برب کعبه که هرگز درست نیست نماز

اگر ز خاک درش توتیا کند اعمی — کند ملاحظه ما فی الضمیر صورت راز

کند بغمزه چو ابن اشاره گر تیغش — کشند ترک دل آزار را ز زبان دراز

رسد چو عرض اسیران سمع الصافش — کشند مویه بموی زلف شاهدان طراز

عجب مدان که کند رو ز رخ آرزو خصمش — که از برودت خوف است در شکنج گراز

کمینه چاکری از بندگان او بقدر — که در قضای تو عالم فنا شدش انباز

بداد الهی نظام رسته شهنشاها — که تا امید ز لطف تو نیست عجز و نیاز

بجان خاتم تیغ بنیکش ترحمی فرما — که تا که هست بهم با فغان او دمساز

چه شرح حال کنم از جفا و جور خسان — ز ناکسان خبه بگویم که نیستم غماز

تو شاهدی که ز امان فراق خسته دلم — و گر نه نیست مرا شکوه از حریص دراز

غلام روسیهم مذنبم گنهکارم — بلطف خویش که نومیدم از امید مساز

بسوی مشهد خویشم اشاره کن از هند — ز بعد طوف حریم رسول و سیر حجاز

مراز هر دو جهان حاجت آرزو اینست — که باز حلقه چشمم شود بآن در باز

باین

زبان بکام کشم کف برآورم بدعا / گر به قبول نباشد کلام از ایجاز

مدام تا نه بر آغاز را بود انجام / همیشه تا که بانجام می‌رسد آغاز

بود محبت ترا هر دمی حیات دگر
نفس بسینهٔ خصمت ز لب نگردد باز

دلا بحشمت کسی کز نور عیش عالم شد / بلب ز عشرت هر روز شکر همدم شد

بحمد بخشش کسی از نوبهار حکم آنکه / جهان چو جنت فردوس سبز و خرم شد

ز فیض لطف الهی غبار خاطرها / بکام غنچه دلها تمام شبنم شد

ز انبساط بجوش آمد آنچنان دوران / که ذره مهر جهانتاب و قطره چون یم شد

بهر زبان نبود جز دعای شه ذکری / که از حصول طلب مدعا مقدم شد

شه سریر وقار آنکه در زمانهٔ او / بنای دلخوشی روزگار محکم شد

نشاط دولت ز عشرت بهر طرف امروز / که دور دور بهادر شه معظم شد

زمان زمانهٔ اسکندرست و جم اکنون / که پادشاهت و دانش بلند گر ضم شد

شهنشهی که چو ماه نو از ره تسلیم / بر آستانهٔ جاهش قد فلک خم شد

زنند نشاط بهم دست و این نوا دارد / که با نیاک بدوران او سر غم شد

بعهد او کسی از روزگار گله نیست / با عدالت و خلق و کرم مسلم شد

رجوب برمی لطفش جراحت دلها
چنان ضعیف قوی دل نبود بعهد لشکر
موافقست بتقضا دارد الحیان رایش
بغیر مرضی خالق عزیمتی ننمود
بحسن عقل بود عین مصلحت حکمش
کسی که یافت سرافرازی از ملازمتش
چنان ز دست عطایش جهان ببود بزر
یمن طعنه زد آنکس که ساکنش گردید
بنزد دانش و عقل کامل زنا دانی
خیال را نبود ره بعقر اجلالش
ملازمست ابد اقتدار جاهش را
مؤیدست بتایید حق دلیل این سر
چو فتح کرد و تاریخ هرکس شنید
رقم زد از سر اخلاص کلک خامه و گفت
فلک جناب ملک سیر تا شهنشاها
چه عرض حال نمایم که از قرابت بخت
فزود رتبه هرکس لطف و احسانت

چو داغ لاله و گل بسیار مراهم شد
که از غزال رمیدن نصیب ضیغم شد
که در اراده بهر امر وی ملهم شد
بهر چه کرد بحق مصلحت مصمم شد
که خاطرش بحریم اله محرم شد
غنی ز شوکت دارا و حشمت جم شد
که دامنش شکوفه چو گلبن اکرم شد
گدای درگه او هرکه گشت حاتم شد
لب افاده مکرر گشود و ملزم شد
چه شد که چرخ در این بارگاه مسلم نشد
که شان او ز زبان باشکوه توام شد
که فتح عالمی از تیغ او مسلم شد
چو یافت نصرت و او بنده مکرم شد
بیمن مسلک حق پادشاه عالم شد
که در زمان تو اعدل کرامت آدم شد
چو زلف یار مرا روز تیره درهم شد
مگر مراتب داعی که بیشتر کم شد

نعوذ بالله ازین نعت گوییم تو مسید — چه شد که قطره من بی نصیب ابرم شد

کف دعا بگشاییم که باد لم ر ازل — زبان بمدح و ثنایت ز شوق همدم شد

همیشه تا که درین گلشن از بهار کرم — ادای حمد کند خاطری که خرم شد

ز شکر خلق تو مغز جهان معطر باد — چنانکه رائحه گل متعوشتم شد

میزند جوش نشاط از دو جهان دست بهم — که بود در طربش محفل شاه عالم

آنکه بر ناصیه اختر سعدش ز ازل — آیه فتح ابد دست قضا کرده رقم

آنکه وصفش نه اگر واسطه میکردیدی — میزدی باز سر از رابطه لوح قلم

گرچه خورشید بهر ذره عنایت ولی — دو گواهند بسلطانی او عدل و کرم

فیض خورشید جهانتاب بود با ذرات — سایه عاطفتش بر سر اصناف امم

میکنند آرزوی بندگیش پیر و جوان — چون شب و روز شب و روز در آتش بهم

حسن خلقش بکمالیست که از غیرت او — از گل و لاله بود داغ سراپای ارم

نبود دور ز دلجوئی لطف عامش — که گذارد ببدل داغ شقایق مرهم

لشکر خصم سیه روز چو شب محو شود — در مصافی که کند پنجه چو خورشید علم

تر زبانی چو کند تیغ زبان قهرش — خون بر اندام عدو خشک شود همچو بقم

هر نفس با دل خصمش بکند از چه نفس — آنچه با کوره حداد کند هر دم دم

که حسد حاسد او را دهد از سوز درون — آن گدازی که برون کرفتد از آتش غم

آنقدر دود برآرد ز وجود نابود — که جز او راه نیابد دگری سوی عدم

ای قدر قدرت تقدیر ظفر کز تدبیر
نیست با حکم تو احکام قضا مستحکم
آنچه از عالم اسرار نکرد دید صریح
وانچه در پرده غیب است نهان و مبهم
از شئون و متنوع ز ازل تا به ابد
وز حدوث آنچه آماده تکوین ز عدم
همه بر آینه رای جهان آرایت
هست روشن بمثالی که بر اهل بینش است و نه کم
فخر دارد بتو دوران و تویی صاحب جلال
از سکندر اگر آیینه بد و جام از جم
عهد را نیست بجز عهد تو با کس پیمان
نخورد جز ببر افسر تو دهر قسم
رفعت قصر جلال تو بود برتر از آن
که شود نه فلکش پایه اول سلم
بر سرش سایه از کوه شکوه تو بود
پیچ نیست فلک راست اگر قامت خم
احتیاج زر و سیم این بود از موجودات
که قرین شود از نام تو دینار و درم
کفر و اسلام ز دل بسکه مطیعند ترا
قدره بندگی ای قبله اهل عالم
نیست خالی ز ثنای تو چه مسجد چه کنشت
هست لبریز دعای تو چه دیر و چه حرم
شحنه قهر تو چوبی بزمین زد که فلک
گرد از قوا همه محو از دل مریخ ستم
سرخ از آن نبود کام و زبان خصم ترا
که خورد خون خود از عارضه نفث الدم
نیست بی لم الم خصمت اگر گم گردد
که شود نفی از او گر فکنی سر چو قلم

قوتی یافت ضعیف از تو که جز او بهر / میش از گرگ کشد کینه غزال از ضیغم

جزی از کف جود تو اگر باد صبا / گاه ایثار برد جانب آن یم

آنقدر جوش خورد ز آتش غیرت کانش / که نماند اثری در دل دریا از نم

هر که از خادم درگاه تو انعامی یافت / میزند طعنه اکرام بمعن و حاتم

شد سپاس کرمت ورد زبانها چندان / صیت احسان تو پیچید چنان در عالم

که ز ابکم شنود گر بودش بعد بعید / جوش شکرانه انعام ترا گوش اصم

تخت زیبنده برازنده افسر شاها / ای که از نصرت و فتح است ترا خیل و حشم

شامل حالم اگر لطف تو گردد نه عجب / که بزرگان عرب تا بسلاطین عجم

همه با قافیه سنجان شفقت داشته اند / کم از این طایفه دیدند اثر در عالم

کمترین گرچه نه آن رتبه که باید دارد / لیک مداح تو کی هست ز دیگرها کم

گر بروی دل سرگشته خاشع آینست / که بعون تو مشرف شود از طوف حرم

شود آنجا بدعا بعد فرایض مشغول / نزند جز به ثنای تو دگر لب برهم

در جهان تا ز طرب شاد شود هر خاطر / تا که از رنج شود هر دلی آلوده غم

دوستت شاد مدام و دل دشمن تو / رسد از محنت و اندوه و الم از پی هم

بهار شد که ز جوش گل و ز سبزهٔ تر / دگر ز جیب زمین آسمان برآرد سر
رسید موسم عیشی که لعبتان در باغ / زنند گل بهم از عکس روی یکدیگر
چه شیوه‌ها که ندارد بدیدهٔ حیرت / ز شوخی نگه گرم هر بت آذر
چه دل که آب ز شبنم نمیکند هر دم / چو خونی کج کلهان حسن گل در آتش تر
بجای آینه آب آتش غیرت / فکنده شاهد گلشن ز بستن زیور
ز جوش نشاء کیفیت هوا وقت است / که آسمان ز شفق همچو خم رود از سر
ز رشک عارض گل تاب طرهٔ سنبل / نشسته بر سر آتش چو دود در مجمر
ز عکس گل شفق آلوده شد شکوفه چنان / که جای محل نبود شام بانگ مرغ سحر
هوا به نشو و نما داده قوتی امروز / که بروید لبد دل فولاد سبزهٔ جوهر
ز بسکه فیض هوا می‌برد ز دل کلفت / توان بگوشهٔ دستار گل زد از اخگر
بدلربایی نظارهٔ سبزهٔ نوخیز / بود در پنجهٔ مژگان شوخ گیراتر
غزل سرا نشود از چه بلبل نطقم / که نیست طبع من از هیچ گلستان کمتر
پی نثار چمن دامنی است پر گوهر / هوا که از رگ ابر بهار بسته کمر

اجنبی

۴۹

چنین که جان بتن شاخ خشک می آرد / چو معجز دم عیسی نسیم جان پرور

عجب که زاهد افسرده را درین ایام / دلی نصیب نگردد ز برگ غنچه تر

پیاله بر کف و فریاد میکند لاله / که دور گل شد و از دست میرود ساغر

بیا بنوش می و گل بریز و عشرت کن / مکن ز جام جم اظهار و دور اسکندر

کنون که کوکب سعدی بود جهان خرم / که روزگار بدوران اوست مستظهر

یگانه که نزیده دگر نخواهد دید / زمانه در صدف چرخ همچو او گوهر

ز ذره پرورشش آفتاب تا بازاست / رسیده بتو فیض و رسد بهر کشور

سپهر حلقه بگوشش درش ز ماه نو است / ولی ز پایه خود نیست باورش باور

امیدهاست بدلها هنوز در عالم / در آسمان شکوه از طلوع این اختر

زنند چو بوسه بپایش ز شوق چشم رکاب / کشند غاشیه اش را بدوش فتح و ظفر

قضا ندا کند از شش جهت بدوران اش / که چار رکن جهان میکند اشان قدر

که فتح و نصرت صاحبقرانی ثانی / باو شده است مسلم ز داور داور

مؤید است بتسخیر ماه تا ماهی / بدست او ز سلیمانیست انگشتر

اگر ز روز خمی و قیامتی است خصمش را / همین بود که شکم سیر میخورد خنجر

در آستانه جاهش سپهی بود بهرام / کمینه چاکر و در بزم زهره خنیاگر

چو در شکار معاند کمان همچو هلال / بچنگ آورد ای رشک خسرو خاور

چو خم گرفت کمان راست میکند تیرش / بقصد مرغ دل خصم همچو شاهین پر

دو بنده است که گردست خلق او آزاد / بنام شهره یکی مشک و دیگری عنبر

ز اقتضای نسیم بهار احسانش / بود نهال مصور چو نخل بارآور

چنان ز همت او بحر و کان تهی گردید / که زر بخاک برابر شد و زر گوهر

ز کسب نور ضمیرش کلاه خود خورشید / فکنده است چو طفلان بر آسمان از سر

به بحر طبع لآلی نزاد او هر موج / چو مصرعیست که هر فرد میکند از بر

نمونه‌های دل آویز ذهن وقادش / رقم نموده عطارد بسینه صد دفتر

بکم حدیث شیرین ادائی قلمش / زبانهای تا لب از شوق بسته نیشکر

بروی برگ گل انگشت غنچه می‌باید / که در نگارش وصف خطش زند مسطر

شکسته سینه از وصف خطش این کلک نیست / که خط عارض خوبان از وست زیر و زبر

جهان پناه بلند اختر فلک جاها / اگر شده است بمدحت قلم زبان آور

نواز بما

نه از رسائی طبع متنت و استعداد — که هست شوق ثناخوانی توام یار ۵۰

اگرچه با همه شهرت همیشه خاشع را — بغیر عجز نبود است شیوه دیگر

ولی نبود اگر با شکست دل همدم — زمانه بود ز نطقش لبالب از گوهر

چه رتبها که مراد در رکاب بودن نیست — ولی چه عرض کنم از درون غم پرور

که همچو چشم بتانم مثل بر بیماری — ز زلف یار پریشانیم بود اشهر

ببینه مهر تو چون صبح پرتوم دارد — نفس نفس نشود تازه چه زمن بهتر

مگر دعای تو آرد ز خجلتم بیرون — وگرنه شکوه کجا و زبان این احقر

همیشه تا که درین چارباغ کون و فساد — بهار خرمی آرد خزان کند ابتر

مخالفت چو خس خشک تا ابد پامال — موافق تو سرافراز همچو سبزه تر

[illegible]

چون شمع زبان تر نداریم — میسوزیم و خبر نداریم

راحت کیشان کوی عشقیم — جز خشت بزیر سر نداریم

انداخته ایم دل به دریا — خوف از دو جهان خطر نداریم

لبریز ز ناله ایم لیکن — در هیچ دلی اثر نداریم

از بیم و امید برکناریم / اندیشه ز خیر و شر نداریم

جز عشق که بنده ایم او را / پروای کس دگر نداریم

اقبال بسی است عیب ما را / طالع اگر از هنر نداریم

ای شوخ چو گل کدام دامنست / کز دست تو بر جگر نداریم

عمریست که دور از رخ تو / شب میرود و سحر نداریم

گر خاک شویم پای تا سر / سر از قدم تو بر نداریم

بر لب سخنی است شور ما را / میگوییم و حذر نداریم

جانا تو و بیوفایی تو / ما و سر آشنایی تو

ای رشک نگاه چشم جادو / ای شوخ ز خود رمیده آهو

کس چون تو ستمگری ندیده / نشنیده کسی چو تو جفاجو

از حسرت آن میان موهوم / آویخته است دل بیک مو

در گلشن ناز ای گل اندام / سروی چو قد تو نیست دلجو

از مطلع آفتاب حسنت / گردید عیان هلال ابرو

افکنده چو آفتاب پرتو	در کشور دل برخت بهر سو
چون سنبل تر ز سرو آزاد	پیچیده بقامت تو گیسو
بر گوشهٔ ابرویت ز خال است	محراب نشین شده است هندو
دل همچو سپند چون ناله	در آتش حسرت تو بدخو
بی گل روی تو چند ای شوخ	باشیم چو غنچه سر بزانو
با مهر و مه از خیال رویت	چون آینه کرده ایم یکرو

جانا تو و بیوفایی تو
ما و سر آشنایی تو

ای نرگس تو بلای ایمان	سر حلقهٔ فتنه‌های دوران
هر شیوهٔ تو ز بس نکوتر	چون جلوهٔ موج آبحیوان
طاوس چو مرغ دل ز رشکت	داغست بسینه گلستان
از شور خیال طرهٔ تو	جمعیت عالمی پریشان
سحر نگه تغافل تو	جادوگر عشوه‌های پنهان
شیرینی تو چنانکه گویی	صورت بستست معنی جان

پرگشت بدور ماه رویت | پیمانهٔ آفتاب تابان
فریاد که بیوفاست از تو | گر ناله کند هزار افغان
در حسن فرنگ نیست موجود | بی رحم تر از تو نامسلمان
در عهد تو شوخ سنگدل نیست | در بزم وفا درست پیمان
هر چند ستمگری ولی نیست | برداشتن دل از تو آسان

جانا تو و بیوفایی تو
ما و سر آشنایی تو

ای زلف تو کارنامهٔ چین | لعل لب تو خراج ماچین
مجنون کرشمهٔ تو لیلی | در آرزوی تو جان شیرین
دوران صبوحی بهاران | از ساغر نرگست شد آیین
از جوش کرشمهای نازت | گلزار بساط عشوه رنگین
نقشت بود آن نگار کز شوق | مشاطهٔ صنع بسته آیین
خورشید نموده ماه نو را | از مطلع ابروی تو تضمین
برگشته چو کافران بدمست | مژگان تو شوخ هر یک از دین

از یار

از بار نهال قامت تو / شوخی کمر به بند تمکین
داریم ز داغ حسرت تو / دامان دلی چو جیب گلچین
از خویش نهفته ایم رازت / عاشق ز کجا و مصلحت بین
از جور تو نیست شکوه ما را / مهر است ز ما و از بتان کین

جانا تو و بیوفائی تو
ما و سر آشنائی تو

از جلوه سروت ای دلارام / اندام گرفته ناز اندام
از شور ملاحت تو غوغاست / پیوسته میان کفر و اسلام
سودا اگر قیمت بر سر عشق / بی حسن بهار تو سرانجام
از گردش چشم نیم مستت / در رقص بود سپهر چون جام
مژگان دراز فتنه جویت / کوتاه نموده دست ایام
عهد تو ز عهد ما نکوئی / ممتاز بود چو صبح از شام
در عشق تو ما و صد ملامت / رسوای تو ننگ دارد از نام
آسایش اضطراب ما را / در خواب ندیده است آرام

ناکامی ما دلیل کام است / کی شکوه کنیم از تو خودکام

از بوسه اگر چه بی نصیبیم / شادیم ولی ز لطف پیغام

در بندگیت بس است ما را / انعام تو جهانت دشنام

جانا تو و بیوفایی تو

ما و سر آشنایی تو

ای خرمی بهار عاشق / وی عشرت روزگار عاشق

داغ تو بسر چو شمع ای گل / سرمایهٔ اعتبار عاشق

نقشی است ز خون دل بدیوار / در کوی تو یادگار عاشق

جز داغ تو بر جگر ندارد / چون غنچه دل فگار عاشق

از دوری عارض تو شور است / در دیدهٔ اشکبار عاشق

از حیرت خود فکندش دور / هر که که شدی دوچار عاشق

تیرت ز کمان نشان ندارد / انداز کمن نگار عاشق

جز مهر تو نیست ای مه نو / در سینه داغدار عاشق

وصل تو اگر چه دسترس نیست / هجر تو بس است یار عاشق

دفو

وقت غم و درد و کلر جان است / جان و دل بیقرار عاشق
گر تیغ جفاش بر سر آید / کی ترک وفاست کار عاشق

جانا تو و بیوفائی تو
ما و سر آشنائی تو

در گلشن عشوه شیوه ناز / از جلوه سرو تو سرافراز
در محفل دل فتاده آشوب / از عربده تو شوخ طناز
در بند رمیدن است هوشم / زان سحر نگه که دارد اعجاز
از حیرت گلستان آن حسن / در گل دامت مرغ پرواز
ای شوخ تو بیوفا و ما را / جز درد تو نیست محرم راز
در گوشه بیکسی نداریم / جز ناله زار خویش دمساز
ما را ز تو آفتاب طالع / محروم نموده بخت ناساز
در دام تو گرچه بس اسیر است / لیک از همه خاشع است ممتاز
بی وصف تو آش زبان خموش است / بی حرف تو لب نکشید باز
ماییم و نیازی و خشوعی / در آرزوی تو مایه ناز

در عشق تو پا و سر نداریم | انجام کدام و چیست آغاز

جانا تو و بیوفایی تو | ما و سر آشنایی تو

بعد حمد خدای عزّ و جلّ | هم پس از نعت احمد مرسل

هم بتوفیق جانشین نبی | هم بتایید خاندان ولی

میشوم باز تازه دمساز | میکنم قصهٔ نوی آغاز

زین عجایب حدیث نیک انجام | میرسانم باهل طبع پیام

دارم امید کز قبول سخن | نشود این نوای تازه کهن

بزم هر گوش را کند رنگین | چون گلستان دامن گلچین

از دم زاهدان افسرده | نشود خاطرش دل آزرده

آن گروهی که از علاقه رشید | پای بستند در طویله قید

کم فروشان چارسوی گناه | حاملان سپهر تخته کلاه

اکثمالان سفرهٔ اوصاف | کاسه لیسان بزم لاف و گزاف

از ریا پای تا بسر تلبیس | همه شاگرد مکتب ابلیس

نیست در مغز حرفشان جز [illegible] | فعلشان جمله ناقص و اجوف

نزد ایشان چو شد کسی سامع — گفتگو ظاهرست در واقع

عقده کردیم از فعال قبیح — پای تا سر ز دست شان تسبیح

سر هر یک ازین ریاکاران — میکشد شاخشانه بر رندان

همه اوراق خبث مستعمل — همه چون حرف یکدگر مهمل

جمله معیوب بی هنرمندان — همه بدنامی نکونامان

بشنو اکنون ز قصه مذکور — گرفتادم بسی ز مطلب دور

در زمانی که عین رویت بود — عدد سال عزم عشرت بود

شور صحرا فتاد در سر دل — بسفر گشت خاطرم مایل

شوق آتش بفرق دل میبیخت — خار خارم بجیب جان میریخت

از هجوم تموج سرکش — داشت هر عضو نعل در آتش

از تمنای سیر چون گرداب — بود هر قطره خون دل بیتاب

بیقراری ز بسکه جان میکاست — دل ز پا می‌نشست و بر می‌خاست

دل بعزم رهی چو برخیزد — تا بمنزل ز پای ننشیند

آخر ابلال شوق بهوی کشید — رخت بی برگیم بهم پیچید

از در خانه رو براه شدم ‌ ‌ خانه بر دوش چون نگاه شدم
روی کردم بخطهٔ هامون ‌ ‌ رستم از قید شهر چون مجنون
خاطر از عزم دشت شد دلکش ‌ ‌ چون غریبی که رو کند بوطن
چون نسیمم دمی نبود آرام ‌ ‌ میزدم بر هوای منزل گام
خنک آنکس که در ریاض جهان ‌ ‌ چون نسیم است از پی سیر خیزان
منزلم گاه شهر و گه صحرا ‌ ‌ مدتی بود دل جهان پیما
در سیاحت بسی بسر بردم ‌ ‌ رخت بیرون ز بحر و بر بردم
صحبت نیک و بد بسی رو داد ‌ ‌ شد بسی دل حزین و خاطر شاد
شد ز سیر مسافرت دیده ‌ ‌ بس پسندیده ناپسندیده
از تماشای دهر بوقلمون ‌ ‌ میکند جلوه‌ام در نظر مضمون
دیدن گلها ز سیر می‌چیند ‌ ‌ آنچه اکثر شنیده می‌بیند
سر بگردید راه بر سر راه ‌ ‌ منزلی رو نمود خاطرخواه
وه چه منزل بهشت جاویدان ‌ ‌ خرمی بخش عالم امکان
منزلی کز صفای آب و هوا ‌ ‌ بود از خاکش آرزو پیدا

هر چه میخواست دل مهیا بود — گرچه در عین کوه و صحرا بود
حاصل آنجا گرفت دل آرام — شد نصیبم ز رنج راه مقام
از قضا حاکمی که بود آنجا — بود مشتاق این غریب نوا
از سخنهای من نه بیش و نه کم — جمع آورده بود همچو قلم
از ورودم باستماع شتافت — از ره قدردانیم دریافت
در دل را بروی دیده گشود — لطف فرمود و حسن خلق نمود
صحبتی روی داد بی تمهید — که گل از گل شکفته میگردید
بعد چندی ز شعر و از تحصیل — گفت آن یار بی نظیر و عدیل
که مرا بود مجلسی زین پیش — که درو بود هر نکو اندیش
همه یاران شوخ طبع لطیف — همه رندان خوش کلام ظریف
بود هر گوشه ز اقتضای مقام — ساز و آواز و خوش کلام
خوش ادایی ز اهل آن محفل — کرد نقلی که برد از دل دل
گفت روزی ز کثرت وحشت — بودم اندیشه دل خلوت
که سری همچو گنبد دوار — سایه اش خورد بر در و دیوار

بو العجب هیأتی عیان کردید — خلوتم پر ز آسمان کردید

خوب چون گشت هیأتش ظاهر — بود شیادی از ریا فاخر

هر قدر می‌شتافت تقدیمش — حیرتم می‌نمود تعظیمش

لمحه از نشستنش چو گذشت — پرسشم با شد اختیار از دست

گفتمش خیر مقدم ای مخدوم — بهره‌ات چیست از مفاد علوم

نطق را گرد آفت مخرج — دهن حرف شد ز طبعش کج

گفت ما حر مخلطف قر عانم — حالیا صعق و نفخ میخوانم

این حکایت چو خورد بر گوشم — همچو گل خنده برد از هوشم

گر چه باور نمی‌نمودم ازو — لیک از شوق می‌شنودم ازو

در گمان بود زین حکایت دل — تا درین باب شد یقین حاصل

شد بزرگی باین حقیر دچار — بلکه از او بزرگتر بسیار

شد ز دیدار آن پسندیده — صورت نقل عین دیده

گرم صحبت چو گشت دل افزود — از دم او چراغ الفت مرد

گشت واجب به بنده اوصافش — که دل گوشش پر شد از لافش

وصف ماهیتش اگر نکنم / با عذاب کراهتش چکنم
رابطه پای تا بسر چون دام / چشم گردیده در کمین عوام
بحثش از طبع خویشتن کج تر / گره پیچ و تاب روده خر
در خوش آمد برای وجه معاش / کاسه آتش کرم تر لبی از آش
دیدنش التزام کفاره / چهره سوهان روح نظاره
موج تا خوش گواری جلاب / جوشش وارفته کعب تیز آب
تلخی نشتر مار بدخوئی / تندی سرکه ترش روئی
هیکل میرزایی تلبیس / کیسه دام کردن ابلیس
معنی نا قبول بی مردک / صورت اجتماع نقطه شک
قاموس نسخه غلط خوانی / حامل جزوه دان نادانی
حاصل گفتگوی بی ثمری / قرقر قیل و قال بحث خری
علم را جمله مختصر کرده / نان و حلوا همین زبر کرده
شده بر عکس نام او ملا / الم طفل بندگان خدا
چین پیشانی جهان ملال / صورت صبح شنبه اطفال

پای تا سر کلام نامربوط / نسخهٔ موش و گربه مغلوط

جانش در قید هفت جوش بزن / سنجد همچو فضلهٔ آهن

از صفاتش چو سر کشم دفتر / میکشد گوش از زبان آواز

وصف نطقش برون ز تحریر است / که شکسته نویس تقریر است

از صفاتش چو نطق پر راز است / گوش از حرف او در آزار است

به که کوشش در اختتام کنم / بقلم نامه تمام کنم

بحضور و بعثت تو قسم / بتماشای خلقت تو قسم

بسر پیچ و تاب آن دستار / به نمود علاقهٔ پندار

بکمالت که هست نادانی / بتو کز جهل نیستت ثانی

بتمامی ناتمامی تو / بلهو آیی تو خامی تو

بکلام تو کز شنیدن او / میزند گوش بر کدو پهلو

بحماریت و چموشی تو / بخریدار خودفروشی تو

بعشوحات بی کمالی تو / بسر انجام اکشالی تو

بچک و چانه ات که در تعریر / بنواسازی مکتب هم زیر

بنفاق مزاج نادانان — بحماقت شعاری ایشان

بجسان بخویشتن مغرور — بسفیهان بوالفضول شعور

بنمایشش نگاه ظاهربین — بخوشش آمد تراشی رنگین

بمباهات زیور دنیا — بلئیمان خویشتن آرا

به بصیران حوزه بین جهان — بوقوف نگاه سیاران

به تمیز ممیز تحقیق — لبشناسای خیال دقیق

بمقالات نطق شکرریز — بسخنهای ازادا لبریز

بمثل بندی سخن سنجان — بکلام فصیح این رندان

بحکایات دلفریبنده — بروایت نمودن بنده

هم باین مثنوی که انشا شد — خود بخوب و فلک مسما شد

که چو تو ناکسی ندیده کسی — بلکه نشنیده گوش چون تو خسی

چند خاشع بحرف گوشیدن — چند مانند بحر جوشیدن

حیف اوقات و حیف عمر بود — که بگفتار اینچنین گذرد

رو بجو گوشه و گم شو گم — دوری و دوستی ازین مردم

سر خود گیر و از خسان بگریز | که چنین گفته‌اند اهل تمیز
دور باش از رفیق بی‌اندام | کز کج آمد الف ز الف لام

نیست در این بساط بوقلمون | رطب و یابس ز بحر و بر بیرون
در تماشاگه جهان بد و نیک | هست چون خار و گل بهم نزدیک
کرده آنکس تمیز نیک از بد | کز بد و نیک چشم می‌پوشد
چون شود درفشان سحاب کرم | نشناسد گل و گیا از هم
چه عجب ای سحاب گلشن جود | که ترا جرم من کند خشنود
که خطا تحفهٔ عطا باشد | بی‌خطا کی عطا بجا باشد
یک ورق قلم همچو نرگس از حیرت | پیشت افکنده‌ام سر خجلت
که گنه کار دیگر نیست دلم | گنه از غیر و من ز خود خجلم
ورد دل صاف جز محبت نیست | عالم آب را کدورت نیست
مشکه با تا لب سر چو آمده‌ام | هست پیدا که چیست حوصله‌ام
قطره در ظرف تنگ خود ندارد جوش | با تو ای بحر کرده‌ایم خروش

ما و تو تا گهی ز احوال / که چه رو داده در جواب و سوال

گو نباشد کسی ز حال آگاه / که خدا هست در میانه گواه

تا که گردد تسلّیت حاصل / من بتقصیر گشته‌ام قایل

پیشهٔ خود اگر کنی انصاف / ترک نی دیگر از مروت لاف

بکّا هم کشیده خنجر / مانده‌ام زنده این گناه دگر

معذرت‌ها برای اینست این / که نگر دیده‌ام ز خون رنگین

کرد از همت تو این دردم / که نشد سرخ روی رخ زردم

داشت گنجایش ای بزرگ شریف / که ز خون زیر چشم و بی تشریف

که ز قولت ز قول نگذشتم / سویت از راه شوق برگشتم

در وفا جان و دل فدا کردن / کار عیزی مدان بغیر از من

میهمانی کجاست زین بهتر / که خورد دل بکام خود خنجر

تا نباشد ز چون تویی ممنون / آید از خجلت نمک بیرون

خوب کردی که در جدایی‌ها / کردی از لطف آشنایی‌ها

سوی خویشم ز نیم ره خواندی / بر سرم گل ز لطف افشاندی